

والدین و بچہ کا کتاب سحر

ژان کوکتو

برگردان: فرامرز ویسی

والدین وحشتناک

ژان کوکتو

برگردان: فرامرز ویسی

آثار نمایشی

(۲۴)



انتشارات سپیده سحر

Cocteau, Jean

کوکتو، ژان، ۱۸۸۹-۱۹۶۳ م.

والدین وحشتناک / ژان کوکتو؛ برگردان: فرامرز ویسی. - تهران:
سپیده سحر، ۱۳۸۱.

ISBN 964-7101-19-8

۱۰۸ ص.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.

Les parents terribles.

عنوان اصلی:

۱. نمایشنامه فرانسه -- قرن ۲۰ م. الف. ویسی، فرامرز، ۱۳۳۴،
مترجم. ب. عنوان.

۸۴۲/۹۱۴

۸۳ و ۲ / PQ۲۶۳۴

و ۸۴۱ ک

۱۳۸۱

۱۳۸۱

۸۱-۱۳۱۹۸ م

کتابخانه ملی ایران



والدین وحشتناک

ژان کوکتو

برگردان: فرامرز ویسی

طرح روی جلد: سیاوش نصری، حروفچینی: بهروز،
چاپ، سیاوش، چاپ اول ۱۳۸۱، شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

ویرایش: انتشارات سپیده سحر

شابک: ۸-۱۹-۷۱۰۱-۹۶۴، ISBN: 964-7101-19-8

انتشارات سپیده سحر: تهران، تلفکس: ۷۵۲۴۴۷۳

کلیه حقوق محفوظ است

درباره‌ی ژان کوکتو

ژان کوکتو (متولد ۵ ژوئای ۱۸۸۹ مزون لافیت، مرگ در اکتبر ۱۹۶۳ میلادی - فوره)، شاعر، نمایش‌نامه‌نویس، رمان‌نویس، نقاش، طراح، بازیگر، سناریونویس و سینماگری بزرگ بود.

او خالق «رمان شاعرانه»، «نقد شاعرانه»، «تئاتر شاعرانه»، «طراحی شاعرانه»، و «سینمای شاعرانه» بود.

ژان کوکتو در هنر به جستجوی تجربه‌ای اساساً هنری بود که با آن نه فقط به مفهوم ابژه‌ها، بل به قیاس‌ها و هم‌ارزشی‌ها نیز می‌پرداخت. این تجربه توأم با تجربه‌های تصویری و جمع‌آوری عناصری با چشم‌اندازهای غیرمنتظره‌ی واضح با گرایش به تیپ‌شناسی غیرمتعارف، همراه با ریتم و تناظرهای عمدی بود.

کوکتو به زیبایی‌شناسی کوبیستی نیز گرایش داشت، تا با آن، با زبانی سرراست و صراحتی که اندکی خشک می‌نمود، احساسات انسانی را در اشکال سنتی بیان کند. خود او در این باره گفته است: «خیلی ضروری نیست که حقیقت، روایت شود. زیبایی که حادثه نیست، اگرچه، واکنشی به بخشی از لحظه‌ی مشخص و ورود به لحظه‌ی مشخص دیگر است.»

تئاتر ژان کوکتو، بسیار متفاوت است. این تئاتر شامل فانتزی بورلسک، اقتباس‌ها (از شکسپیر و سوفوکل)، افسانه‌های اسطوره‌ای، درام احساساتی، تراژدی قدیمی، نمایش بولواری، تراژدی رومانسک و درام رومانتیک است. او در هر اثر تازه‌ی خود، به گونه‌ای نظام‌مند، به موضوعی مترقیانه می‌پرداخت. این کار او جسارت زیبایی بود و نمی‌توان توانایی شگفت‌آور اقتباس و هم‌رنگی با محیط آن را تحسین نکرد. البته، نمایش‌نامه‌های صدای انسانی، والدین وحشتناک و ماشین جهنمی، به طرز بی‌چون و چرایی موفقیت‌آمیز هستند. نمایش‌نامه‌ی صدای انسانی، یک هتونولوگ چندپاره‌ای نمونه‌وار و تأثیربرانگیز است و نمایش‌نامه‌ی والدین وحشتناک، تابلویی جهنمی از یک خانواده‌ی کاملاً متلاشی شده است و نمایش‌نامه‌ی ماشین جهنمی نیز، همان اودیپ شاه است با تصاویری که نمی‌توانیم بسیاری از آن‌ها را از متن سوفوکل تفکیک کنیم.

نمایش‌نامه‌های کوکتو، به روشی نادر و خاص، احساسات را غنا می‌بخشند. این مسأله، بر ذوق و استعدادی برای انحراف از موقعیت‌های ابهام‌آمیز و احساساتی ممنوعه دلالت می‌کند، که آمیخته با جسارتی است که ناشی از سوژه‌های بزرگ‌تر با چالشی مشکوک است. والدین وحشتناک، ستایش‌شده‌ترین نمایش‌نامه‌ی ژان کوکتو است.

با سپاس فراوان از دکتر قطب‌الدین صادقی، که متن نمایش‌نامه را در اختیارم گذاشتند.

مقدمه‌ی اوّل

(نوشته‌ای برای نمایش‌نامه)

به نظرم، در یک نمایش‌نامه‌ی مدرن، کار مشقت‌بار یک بازی بزرگ، خلق و ارائه‌ی تصویری وفادارانه از اجتماع است. من در اینجا سعی کرده‌ام که درام، یک کمدی و نیز مرکزی از یک هسته‌ی وودویل باشد. اگرچه، سبک و سیاق صحنه‌ها و سازوکار شخصیت‌ها دراماتیک نمی‌باشد. خیلی تلاش کردم که به ترسیم یک خانواده‌ی محترم، متضاد و تأثیرگذار با تمام راز و رمزهای قابل ملاحظه‌ی آن، در نمایش‌نامه‌ای پردازم که برای روی صحنه بردن نوشته شده بود و باید به طور منظم اجرا می‌شد.

این ساده‌ترین شکل اجرایی است، اگرچه چند شخصیت اصلی هرگز فاصله‌ای با صدا یا زندگی‌ای ندارند که مالک آن هستند و مقایسه کردن آن‌ها به دلایلی، از اول تا آخر تغییر نمی‌کند. چون مسأله‌ی این سه پرده، نشان دادن نقش‌هایی است که یک نفس کار نمی‌شود، بل با بازگشت‌های محترمانه و گریزها و جهش‌ها و دوباره از سر گرفتن‌ها و تشکیل دادن معیار بسیار طبیعی یک‌باره و یک نفسی، توأم است.

نتیجه‌گیری از این سبک و سیاق، این است که نقش‌ها باید در نمایش‌نامه قربانیانی باشند که در مکان حاضر آن قرار می‌گیرند.

موضوع محو شدن مادر به سود دختر جوان، موضوعی است که در دومین پرده اتفاق می‌افتد و در اوّلین پرده این دختر جوان است که حضور ندارد. بل به شکل جروب‌بحثی درباره‌ی او، مادر را برانگیخته می‌کند و این که پدر وجودش را تا پرده‌ی آخر افشا نمی‌کند. که بعد با حضور ضعیف و دل‌واپسانه و خشنی، به صحنه می‌آید.

این دو نقش به شکلی تعادل‌دهنده‌ی نظم و بی‌نظمی هستند، که انگیزه‌ی نمایش‌نامه‌ام هم بود. مرد جوان آشفته و پاک‌دل و بی‌نظم است، و خاله‌ای که نظم‌دهنده‌ی او نیست. من درآورد سعی کردم که به حالت ممکن پردازم، که مورد نظرم بود: این موضوع در درون اثر ماند و به هیچ دلیلی قابل دفاع نیست و بخشی را دربر نمی‌گیرد.

تیاتر باید یک کنش باشد و نه فقط یک موضوع خوب، یا یک کنش بد. تیاتر فرانسه، ما را خیلی ملزم به بازی کردن با اخلاق‌گرایی نمی‌کند. در اصل، تفاوت بسیار آن باید دربرگیرنده‌ی روشی باشد که بی‌هیچ کنشکاش زبانی است و بی‌آن که منش آن را دربر بگیرد.

اضافه کنم که تیپ‌هایم را خلق کرده‌ام. پس، آثار شخصیتی را تقلید نکرده‌ام تا بتوانم آن‌را بشناسانم؟ به خاطر زندگی قابل اطمینان‌شان، نگران این مسأله نبودم. بل، بنابراین توالی منطقی از ارتباط‌های غیرمنطقی بود. این بار طنین صدا و حرکت خاص مسلم بازیگران که در نظر داشتم، کمکی در روش‌کاری‌ام نکردند.

مقدمه‌ی دوم

(نوشته‌ای برای تیاتر)

این بی‌شک، از جذاب‌ترین و مخاطره‌آمیزترین اجراهایم است. چرا که در یک هتل مونتارگی احاطه شدن و در میزانشن افتضاحی پشت به کسی کردن است. آیا دارم اعتراف می‌کنم؟ در واقع، من این افتضاح و رسوایی را کشف کردم. اما، یک افتضاح با حدس زدن افتضاح‌هایی شروع می‌شود که سالم و سازگار و سرزنده‌اند و با عقیده‌ی قطعی به پیش می‌رود. از آن خواهم گفت و گزارش خواهم داد.

پس از آنتوان، طبیعی بود که به سازوکارهای بزرگ دکور و لباس‌ها و حرکات پرداخته شود. ما هم کار کردیم. امروز بهانه‌ی متن، میزانشن عجیب جریان چیزی است که عموم از آن اجتناب می‌کنند و آن، از اساس تغییر دادن قواعد بازی است.

به گذشته برگشتن، غیرممکن است. اما، دوباره رابطه برقرار کردن با گذشته، نمونه‌های ظریف و موشکافانه و فریبنده‌ای است. دوره‌ای را به خاطر دارم که تیاتر «بلواری» در اصل حاکم بود، که در آن اشاره‌ای به میزانشن نبود. منش ل. گیتروی و رژان، طبیعت صحنه‌های نمایش بود. همان‌گونه کارهای برجسته‌ای که از عجایب بسیار مقدس درام است: مثل کارهای سارابرنارد، مونه سولی، دوماکس. در این دوره، تیاتر را باز در اطراف برنامه‌ها، عناوین، اعلان‌ها و حرکات مادرم با پیراهن مخمل سرخ‌رنگ می‌دیدم. تیاتری که تصور می‌کردم، تیاتر رؤیایی بود که مرا تحت تأثیر قرار می‌داد.

من در مونتارگی سعی کردم نمایش‌نامه‌ای بنویسم که به دور از بهانه‌ی میزانشن باشد، ولی بهانه‌ای برای یک کار کم‌دی بزرگ باشد. مدت طولانی است که دارم دکورهایی را به کار می‌گیرم، که نمایشی باشند. از یک، در مجاز، با بدبختی داخل و خارج می‌شوند. و یک صندلی برای نشستن، خود فاصله‌ای است. من بیش از اندازه کارها را تفکیک کردم و به اجتناب از همه چیز پرداختم. باید نمایش‌نامه‌ی مدرن و عریانی نوشت که به بازیگران و عامه‌ی مردم، اجازه ندهد که نفس بکشند. من تلفن، نامه‌ها، خدمتکاران، سیگارها، و پنجره‌ها را در ظاهری فریبنده تحمل خواهم کرد. آن هم به نام خانواده‌ای که شخصیت‌های محدودی دارد و همیشه، یک حال مشکوک دارند. در نتیجه، هسته‌ی وودویل و یک ملودرام، نمونه‌هایی از همین گونه‌اند و مخالف هم قرار می‌گیرند. به دنبال صحنه‌ها - پرده‌های کوتاه متنوع - که ارواح و واقعه‌ای غیرمنتظره است و هر لحظه در آن هانیز پرخاش‌گری می‌باشد. تیاتر مردمی - تیاتر شایسته‌ی مردمی، که قابل پیش‌داوری نیست، تیاتر منظم و موفقی است. پس آیا آثاری که ناتوان و زنده‌اند، به تدبیری مزین نشده‌اند؟

چهره ها:

Yvonne	ایوون
Léonie	لئونی
Madeleine	مادلن
Georges	ژرژ
Michel	میشل

پرده اول: اتاق ایوون
پرده دوم: خانه‌ی مادلن
پرده سوم: اتاق ایوون

یادداشت: اتاق ایوون بی‌نظم، و خانه‌ی مادلن منظم است. توجه به یک نکته اجباری است: دکورها باید واقعی و بسیار محکم ساخته شوند، تا بتوان درها را به هم زد.

پرده‌ی اوّل

(اتاق ایوون)

درِ اتاق لئو، دومین نما از طرف چپ است. اوّلین نما از طرف چپ، صندلی دسته‌دار و میز آرایشی است. در عمق طرف چپ، درِ آپارتمان است. در عمق رو به روی طرف راست هم، درِ سفید و بسیار روشن حمام است. دومین نما از طرف راست، دری است که به راهرو باز می‌شود. اوّلین نما از طرف راست، نیم‌رخ‌ی از تخت‌خواب خیلی پهن و به هم ریخته‌ای است، که بر روی آن پوست‌های خز و شال و غیره دیده می‌شود.

در انتهای تخت‌خواب، یک صندلی است. در مرکز عمق صحنه، میز کوچک کشوداری است. نزدیک تخت‌خواب، میز کوچک لامپ‌داری است. لوستر اصلی، خاموش است. لباس‌های زنانه، به زمین ریخته شده‌اند. پنجره‌های خیالی روی دیوار، به شکل دل‌بخواهی باز هستند. و روشنائی حزن‌انگیزی، به آن می‌تابد: در روبه‌رو، ثابت است. تاریک روشن.

صحنه‌ی اوّل

ژرژ بعد لئو و ایوون

پرده بالا می‌رود. ژرژ از اتاق آرایش بیرون می‌آید و به درِ اتاق لئو می‌رود و فریاد زنان بر در می‌کوبد.

ژرژ: لئو! لئو! زود بیا... زود باش... تو کجایی؟

صدای لئو: از میشل خبری نشده؟

ژرژ: (فریاد زنان) از میشل... حالا زود باش بیا.

لئو: (درِ اتاق را باز می‌کند و با ربدوشامبر زیبای بیرون می‌آید.) مگه

چه اتفاقی افتاده؟

ژرژ: ایوون، مسموم شده.

لئو: (هاج و واج) چی گفتی؟

ژرژ: به خودش... انسولین تزریق کرده.

لئو: حالا کجاست؟

- ژرژ: اون جا... در اتاق آرایش.
- (ایوون، رنگ پریده، با شانه‌ی اسفنجی که به دست دارد، از اتاق آرایش بیرون می‌آید. او به زحمت سرپا ایستاده است.)
- لئو: ایوون... تو چه کار کردی؟ (او از پشت سرش صحنه را می‌پیماید.) ایوون! (ایوون، جوابی نمی‌دهد.) با ما حرف بزن... برام بگو...
- ایوون: (با لحنی نامفهوم) شکر.
- ژرژ: من به درمانگاه تلفن می‌زنم. ولی، یکشنبه‌ست و کسی هم اون جا نیست...
- لئو: بیا این جا. سرش رو بگیر... خوبه که من این جا هستم. (ایوون را روی تخت خواب می‌خوابانند.) تو که نمی‌دونی بعد از تزریق انسولین چی خورده. حتماً چیزی نخورده جز شکر.
- ژرژ: خدای من.
- (او از اتاق بیرون می‌رود و با لیوانی آب برمی‌گردد. لئو، لیوان آب را می‌گیرد و به خورده ایوون می‌دهد...)
- لئو: سعی کن بخوری. سخته... نترس. تو که نمی‌خواهی قبل از برگشتن میشل بمیری. (ایوون، بلند می‌شود و تلوتلومی خورده.)
- ژرژ: من چه اهمقی هستم. لئو، اون بدون تو می‌میره. بی اون که بفهمم، ولش کردم.
- لئو: (به ایوون) حالت خوب شد؟
- ایوون: (با لحنی بسیار آرام) دوست دارم حالم فوری خوب شه. متأسفم که شما رو اذیت کردم. احمقانه رفتار کردم.
- ژرژ: من هنوز حرف پروفیسور یادمه، که گفت: «البته، شما بیماری قند ندارید. ولی چون قندتان کم است، پس بهتر است کمی شکر مصرف کنید.» تو همیشه باید یه لیوان دم دست داشته باشی، که شکر رو تو اون حل کنی.
- ایوون: (با لحنی واضح‌تر) کار بدی کردم.
- لئو: تو دیوونه‌ای.
- ایوون: (بلند می‌خندد.) معمولاً، دیوونه‌تر از اون هستم که...
- ژرژ: این موضوع واقعاً من رو گیج کرده.
- ایوون: لئو، دیوونه نیست. این موضوع مهم رو باید با میک درمییون بذارم...
- ژرژ: اون به این موضوع اصلاً توجه نداره.

ایوون: (به لئو) متشکرم لئو. (او به بالش‌ها تکیه می‌دهد.) اون حتماً می‌آد. ساعت پنجه، ساعتی که من عذاب می‌کشم. فکر می‌کنم این یکی از دست رفتنی باشه. مرگ یه بار، شیون هم یه بار. تصور می‌کنم صدای بالا او مدن آسانسور رو دارم می‌شنوم. وقتی به کفش‌کن رفتم، گیج شده بودم. وقتی به حمام برگشتم، دیگه حالم بد شده بود. معجزه شد که ژرژ به دادم رسید.

ژرژ: معجزه شد! من او مدم ببینم که تو خوابیدی.
لئو: حالا، معجزه رو ول کن! تو اصلاً سهل‌انگاری... زنگ ساعت پنج رو یا سهل‌انگاری نشنیدی، لابد همین طوری هم به اتاق ایوون رفتی.

ژرژ: لئو، حتماً تو از من قوی‌تری. قبول هم دارم که اتفاقی پیش ایوون رفتم.

ایوون: ژرژ خوبم، مگه بدون تو معجزه هم می‌شه!...
ژرژ: و بدون لئو...

ایوون: (کاملاً راحت و خندان) من بدون شما کار خطرناکی کردم. ممکن بود به خاطر بیماری ناچیزی که دارم، اتفاق ناگواری برام پیش بیاد...

ژرژ: ایوون، من از بیماری خطرناک چیزی نمی‌دوتم: میشل، از دیروز عصر به خونه برنگشته و شب رو بیرون بوده. اون اصلاً زندگی رو نمی‌شناسه. اما، با حال و روز تو آشناست... واقعاً خیلی بی‌خیالی که قضیه‌ی شکر رو فراموش کردی. این تعجب‌آور.

ایوون: قول بده اون رو تو مخمسه نمیندازی. یکشنبه هم که کسی نمی‌آد. شاید، با یکی از دوست‌هاش بوده و نتونسته به ما تلفن کنه. حدس می‌زنم که...

ژرژ: مخمسه، ایوون، واقعاً می‌فهمی چی می‌گی. نه، نه. این جریان غیر قابل باوره.

(او هجای این جمله را، با روش خاص و جدا از هم بیان می‌کند.)
ایوون: ولی اون کجا می‌تونه باشه؟ کجا؟

لئو: گوش کن، ایوون، خویه که این شوک تحریکت نکرد.

ژرژ: اون که تحریک نمی‌شه. به کارت برس. گفتم که همیشه به تو احتیاج داریم.

ایوون: نتیجه...

ژرژ: (او را به سوی در، روبه روی عمق در طرف چپ راهنمایی می کند.) من همه چیز رو روبه راه می کنم. سردرگم شدم، ولی دوباره شروع می کنم.
(او بیرون می رود.)

صحنه ی دوم

ایوون، لئو

ایوون: لئو، این بچه کجا خوابیده؟ چرا تماس نمی گیره، فکر نمی کنه دیوونه می شم؟ چرا... به من تلفن نمی زنه؟ تلفن زدن که کار سختی نیست...

لئو: بستگی داره. آدم های ساده و بی دست و پایی مثل میشل، اگه پای دروغ گفتن به میون بیاد، از تلفن زدن متنفر می شن. میک چرا باید دروغ بگه؟

ایوون: لئو: از دو حال خارج نیست: یا جرأت به خونه او مدن نداره یا جرأت تلفن زدن و یا این که به جای دیگه اون قدر به اون خوش می گذره، که به هیچ کدوم از این دو کار فکر نمی کنه. به هر حال، چیزی رو پنهون می کنه.

ایوون: من میک رو می شناسم. تو نمی خواد به من بگی. ممکن نیست فراموش کنه به خونه برگرده. اگه هم جرأت نمی کنه تلفن بزنه، شاید خطری تهدیدش می کنه. شاید هم نمی تونه تلفن بزنه.

لئو: همیشه می شه تلفن زد. میشل می تونه، اما نمی خواد تلفن بزنه.

ایوون: از امروز صبح، خیلی عجیب شدی و بیش از حد آرومی. چیزی می دونی؟

لئو: مسأله این نیست که چیزی می دونم. من از چیزی مطمئنم. این ها با هم فرق می کنه.

ایوون: تو از چی مطمئنی؟

لئو: مسأله ای نیست که برات بگم، چون باور هم نمی کنی. ولی اون رو حتماً برات می نویسم: «این غیر قابل باور است»، و این هم غیر قابل باوره که می تونین گاهی این

همه کلمه رو به کار بیرین.

ایوون: گوش کن!... این حرف میشله...

لثو: ممکنه. اما، گاهی حرفی از بیرون یا توی خونواده زده می شه،

که اون رو کس دیگه ای می فهمه. فکر می کنم این «غیر - قابل - باور» گفتن تون، بچه گانه س. من از اون می پرسم کجا می ره، چون خیلی دوست دارم بدونم کجا می ره.

ایوون: چیز عجیب و غریبی در این خل بازی ها و دیوونگی ها و

کولی گری ها و بچه دزدی ها نیست. اون هم برای خونواده ای که تو یه کاروان زندگی می کنه.

لثو: آروم باش ایوون، من هم می دونم شما این جا زندگی

می کنین. قبول دارم و همیشه هم می گم. اما، خیلی خوبه که شما هم خودتون رو به دیوونه بازی بزنین.

ایوون: در این که این جا خونه ی کاروانی یه و ما هم دیوونه ایم،

هیچ شکی ندارم. پس کی اشتباه کرده؟

لثو: تو پدر بزرگم رو از اون جا بیرون کردی!

ایوون: همون که مجموعه ی نقطه و ویرگول بود، و نقطه و

ویرگول های کتاب بالزاک رو شمرده و گفته بود: «من در

رمان دختر عمو بت، سی و هفت هزار نقطه و ویرگول را

شمردم.» و قبول داشت که فریب خورده و باز به

شمردنش ادامه می داد. حیف شد که دوره ی خودش به

اون دیوونه نگفتین. ولی از «جنونش» حرف هایی می زدن.

امروزه، خوشبختانه همه به طرف دیوونگی می رن.

لثو: شما هم که از دیوونه ها هستین. دیوونگی رو که می شناسی؟

ایوون: تو هم که در نوع خودت یه دیوونه ای.

لثو: ممکنه... همون طور که تو پاک دیوونه ای. خودت که

خوب می دونی چرا عمومون، دارایی تا چیزش رو به من

بخشید. چون، فهمیده بود با شما زندگی می کنم.

لثو: لثونی!

لثو: عصبی نشو. من که هیچ شکایتی از این ضرر و زیان ندارم.

ژرژ هم که کسی مثل من رو دوست نداره. و از این بابت

هم خیلی خوشحالم، که اون در این خونه می تونه به

کارهاش پردازه.

ایوون: حالا که خودتی! این مسایل رو هم تو جدی می گیری...

تعجب می‌کنم... نگاه کن، ژرژ هم نوعی دیوونگی داره. اون فکر و ذکرش اینه که تفنگ زیردریایی‌ش رو تکمیل کنه! این به نظر ما، واقعاً کار مسخره‌ای‌یه!...

لئو:

ژرژ، یه بیچه‌س. اون کتاب‌های مدرسه و ژول ورن رو نخونده ولی یه همه‌فن حریف و مخترعه. تو بی‌انصافی می‌کنی. اون رو تحسین می‌کنم... که کارهای مربوطه به سلاح‌های نظامی رو انجام می‌ده، ژرژ یه دوست و همکاره، و یه همین خاطر اون رو تحسین می‌کنم... البته، به اون دستور هم می‌دن. می‌خوای بدونی درباره‌ی تفنگ زیردریایی و گلوله‌ها... چی فکر می‌کنم؟ اون یه کاروان و «تیریار زیردریایی» رو کم داره. خودم، با این شونه‌ی قدیمی و نتیجه‌ای که از کارهام می‌گیرم، کارت رو راه می‌ندازم. مختاری، خیلی هم مختاری... و... میک... میک... (او یه جستجو می‌پروازد.)

این از عجایب دنیاست.

لئو:

تو خیلی بدذاتی.

ایوون:

من بدذات نیستم. از دیروز تا حالا شاهد کارهای توأم، ایوون، مثل همیشه خونه‌ی کاروانی رو دوست دارم. می‌فهمم که در این دنیا، بیچه‌ها و آدم‌های بزرگ وجود دارن. افسوس، که خودت... ژرژ... و میک بین این آدم‌های بزرگ، انگار از نژاد بیچه‌هایی هستین که به هیچ چیز وابسته نیستن و جنایاتی هم مرتکب می‌شن.

لئو:

(ایستاده) ساکت... گوش کن... (لحظه‌ای سکوت). نه، انگار صدای ماشینی رو شنیدم. اگه اشتباه نکنم... تو از جنایت حرف زدی، و ما رو متهم به جنایاتی می‌کنی.

ایوون:

انگار، تو خوب متوجه نشدی... من از جنایاتی حرف می‌زنم، که می‌شه ناآگاهانه مرتکب شد. چون، ارواح ساده و بی‌آلایش وجود ندارن. این مسأله مهم نیست که چه کسی به تو بگه مزرعه کمتر از دهکده پناهگاهی برای غریزه‌ی آدمه و اون رو از بین می‌بره. چیزهایی مثل زنای با محارم و دزدی که در روستا وجود نداره، نه، من هم که شما رو به جنایت متهم نمی‌کنم. برعکسه! این حقیقت طبیعی جنایته که گاهی ترجیح می‌ده با این نام ظاهر شه،

لئو:

ایوون: اون هم در جایی که شما زندگی می‌کنین. از این می‌توسم. حتماً، میک حالا داره شامپانی می‌نوشه. ولی، عادت نداره پیش رفقاش بمونه. شاید جایی خوابیده و شاید هم، داره از زیر بار مسئولیت شونه خالی می‌کنه. من که به هیچ وجه اون رو به خاطر این شب عذاب‌آور و این روز بی‌پایان که گذرونده‌م، نمی‌بخشم. اما، اعتراف می‌کنم که نمی‌تونم اون رو جنایتکار بدونم.

لشو: (به تختخواب ایوون نزدیک می‌شود.) ایوون، می‌خوام بدونم من رو مسخره کردی.

ایوون: ها؟

لشو: (چانه‌اش را می‌گیرد و سرش را بلند می‌کند.) نه، قبول دارم که تو مغروری و داری نقش بازی می‌کنی. من هم فریب خوردم. ولی، تو کوری.

ایوون: توضیح بده ببینم.

لشو: میشل، حتماً شب رو با زنی گذرونده.

ایوون: میشل؟

لشو: آره، میشل.

ایوون: تو عقلت رو از دست دادی. میک، یه بچه‌س. داری از خودت حرف درمی‌آری.

لشو: این تویی که عقلت رو از دست دادی. گفتم که تو و ژرژ و میشل از یه قماشین، یه قماش خطرناک، که اون رو مخالف نژاد آدم‌های بزرگ می‌دونم. اما، اون طور هم که تصور می‌کنی، میشل بچه نیست. مردی شده.

ایوون: اون که کار خاصی نکرده.

لشو: ایوون عزیزم، همین دلیل کارهای خلافتشه. کار میشل هم خلافتکاری‌یه. از اون نباید به هیچ وجه چشم برداشت. چون، بیست و دو ساله‌ست.

ایوون: خُب...

لشو: تو آدم رؤیایی و ساده‌ای هستی، ساده، و به هیچ نتیجه‌ای هم نمی‌رسی.

ایوون: چرا ساده‌م؟ و به چه نتیجه‌ای باید برسم؟

لشو: تو از اون نوع آدم‌های ساده‌ی کثیفی هستی، که خیلی خَرَن. من چه می‌دونم؟ ولی تو همیشه خیال می‌کنی که

میشل توی کاروان دم دسته و اون رو زیر نظر داری.

ایوون:

ولی تو حالش رو از زن‌هایی می‌پرسی که خیلی با اون گرم‌ان. به نظرم این مسأله هم به شیوه‌ی تربیت خانوادگی ربط داره. می‌دونی چرا میشل تلقین نمی‌زنه؟ برای این که حرف‌هایی مثل «برگرد بچه جون، پدرت می‌خواه با تو حرف بزنه»، و یا حرف‌هایی از این قبیل رو نشنوه. این منم که همیشه و مثل آدم‌های دیوونه توی کاروان می‌خوابم و تحت حمایت بازمونده‌ی بورژوازی هم نیستم. از تو می‌پرسم، خونواده‌ی بورژوازی یعنی چه؟ حتماً به خونواده‌ی ثروتمندی می‌گن که خیلی مرتب و منظمه و خدمتکارهایی هم داره... ما هم که نه پول داریم و نه نظم و ترتیب. خدمتکارها هم که فقط چهار روز هستن. من باید به کارها برسم، اون هم فقط با یه خدمتکار، که یکشنبه‌ها هم نمی‌آد. اما، خوب حرف و حدیث رو در نظر بگیر. این‌ها فضولات بورژوازی هستن! ما که خونواده‌ی هنرمندی نیستیم. راستی مثل خونه‌به‌دوش‌ها نیستیم، ها؟

ایوون:

چفت شده، لثو... تحریکت کرده‌ن؟

لثو:

تحریکم نکرده‌ن. اما، بعضی وقت‌ها این فضولات از روزنه‌های خونه‌ی کاروانی می‌گذره. آیا می‌دونی که جریان‌های کثیفی، ذهن میشل رو پاک به بازی گرفته‌ن؟ می‌دونی چرا ژرژ می‌تونه حساب کتاب‌هاش رو میون گرد و غبار میز مهندسی‌ش بنویسه و چرا هفته‌ای یه بار حموم می‌کنه و هنوز هم پیداش نشده؟ خُب، گاهی وقت‌ها که تو نیستی، من خوشحالم و سرحالم. اگر چه شما با دیدن چیزی که مدام اتفاق می‌افته، از بین می‌رین... و بعد من هم که روانی شدم، شما خلاص می‌شین.

ایوون:

پس تو فقط به خونه‌ی کاروانی ما می‌رسی، و میشل رو هم می‌تونی پیدا کنی... توی یه اتاق، و پیش یه زن... اون تنها نیست.

لثو:

تو در این باره با ژرژ حرف زدی؟

ایوون:

آره، من در این باره با ژرژ حرف زدم.

لثو:

آیا ژرژ رو به خاطر فریب دادن من، متهم می‌کنی؟

ایوون:

لثو: من کسی رو متهم نمی‌کنم. هر چند که سودی از بورژوازی نبردم. البته، طبق عادات‌های قدیمی، اون دروغ‌هایی که میون درهای بسته راجع به تولد و ثروت و عشق و ازدواج و یا مرگ می‌زنن رو هم قبول ندارم.

ایوون: فکر می‌کنی ژرژ من رو فریب داده؟

لثو: تو اون رو فریب دادی!

ایوون: من... من ژرژ رو فریب دادم؟ به خاطر چی؟

لثو: پس از این که میشل به دنیا اومد، تو ژرژ رو فریب دادی و رابطه‌ت رو با ژرژ قطع کردی، تا رابطه‌ای با میشل نداشته باشه. چون اون رو می‌پرستی... دیوونه‌ش بودی، ولی میشل اون‌طور که گمون می‌کرد، عشقت بزرگ نبود. حالا، اون‌ها آدم‌های بزرگی هستن. اما، ژرژ تنها مونده... تو خیلی ناراحت می‌شی، که اون‌ها با هم باشن. قبول کن که خونه‌ی کاروانی‌ت، برای اون جایی نداره.

ایوون: تو تموم این دیونه‌بازی‌ها رو دوست داری و فکر می‌کنی که درسته... که ژرژ - این کار درستی نیست که همه‌چیز گفته شه - به معشوقه داره و میشل - که همه‌چیز رو برام می‌گه، چون دوستش هستم - شب گذشته رو با زنی بوده و به همین خاطر برنگشته؟

لثو: من که باور نمی‌کنم کور باشی. ولی، فکر می‌کنم که این غیرممکنه. چون، ایوون سالمه و فقط چشم‌اش رو بسته...

ایوون: باز هم ژرژ... متهمه... که پس از بیست سال ازدواج عاشقونه، عوض شده. والدینی هستن که در دوران ازدواج شون، به چیزهایی خیلی دست و پاگیر شرم‌آور و تقریباً غیرممکن برخورد می‌کنن.

لثو: تو زن خیلی مضحکی هستی، ایوون.

ایوون: نه... ولی من باید به تو ثابت کنم که چرا مضحکم. چون، همیشه نظرم رو به خودت جلب می‌کنی. فکر کن!... تو همیشه زن زیبا و متزلزل و جذابی هستی. خود من که با یه زکام دردناک به دنیا اومدم، با موهایی آشفته و لباس‌هایی که در اثر سیگار سوراخ سوراخ شده بودن. آره، من همیشه مثل یه فاحشه پودر و رژلب می‌زنم.

لثو: تو چهل و پنج سالته و من چهل و هفت سال.

- ایوون: ولی تو خیلی جوون تر از منی.
لثو: این ژرژ نبود که تو رو انتخاب کرد. ما با هم نامزد بودیم.
ولی، خیلی سریع فهمید این تویی که اون رو دوست داری. تو همسر اون...
- ایوون: تو خیلی چیزها رو فهمیدی. به ما هم که فشار آوردی، تا یکی به نفع یکی دیگه کنار بره.
لثو: این رو که می دونم. من به ژرژ احترام می ذارم، اگر چه از این جاست که همه ی زندگیم خراب شد. (او پیشانی اش را نشان می دهد.) ولی، همه چیز از این جا و اون جا در اختیار تو قرار گرفت. (او قلب و شکم اش را نشان می دهد.) من که نمی دونستم تو به پسر قوی می خوای... تو و بقیه، افراد بد خلقی هستین که فقط در فکر موفق بودن خودتونین... تو باید دیوونه باشی، که این پسر رو مثل ژرژ از دست بدی.
- ایوون: ژرژ، می تونه تو رو داشته باشه.
لثو: تو می خوای من با ژرژ باشم، تا نجات پیدا کنی... نه متشکرم. ترجیح می دهم که پیردختر بمونم.
ایوون: (با لحنی خسته) گوش کن!...
- لثو: من این شایستگی رو ندارم. بهتره تو بمونی. اون نمی خواد با من باشه. زن جوونی رو پیدا می کنه...
ایوون: نگاه کن... نگاه کن... نگاه کن...
لثو: حتا اگر هم باور نکنی، عقیده م عوض نمی شه.
ایوون: تو، جاسوس ژرژی...
لثو: من جاسوس ژرژ نیستم. اون و میشل آزادن. اما، دلایلی دارم که اون از به زن فریب خورده. همون زنی که من به اون فکر می کنم، و پیردختر هم مونده. شبیح اون زن پیدا ست، شبیح زن خیلی جوونی که در حال رفت و آمد به این خونه ست.
- ایوون: این غیر - قابل - باوره.
لثو: و حالا من دارم درباره ی مسأله ی غیر - قابل - باور دیگه ای با تو حرف می زنم. اون زن ما رو با ژرژی آشنا می کنه که قبل از میشل دوست داشته. و حالا اون زن با میشله. اگر چه ژرژ در برابر میشل قرار می گیره، اما ژرژ این بلا رو سر میشل آورده. بلایی که مثل به بیماری وحشتناک، به تو

- ۱ سرایت می‌کنه.
- ایوون: و حتماً، میشل هم فریبم داده... حالا می‌خوام بگم... که دروغ گفتم.
- لئو: کار درستی کردی. فکر کردن به اون بی‌فایده‌ست. اون تو رو فریب داده، فریب داده.
- ایوون: نمی‌خوام این طور تصور کنم: این غیرممکنه. نمی‌خوام و نمی‌تونم این طور تصور کنم.
- لئو: می‌توننی تصور کنی که ژرژ فریبت داده. این بازی تو رو آروم می‌کنه. میشل، که مسأله‌ی دیگه‌ایه.
- ایوون: تو آدم دروغگویی هستی. من که همیشه برای میشل مثل یه دوست بودم. اون می‌تونه همه چیز رو به من بگه...
- لئو: هیچ مادری دوست پسرش نیست. پسر باید به رفیقش امیدوار باشه، و زن به حسادتش.
- ایوون: من به نظر میک، یه زن نیستم.
- لئو: تو رو این طوری فریب داده. همون طور که میشل به نظرت یه مرد نیست. این میشل کوچولویی که در تخت‌خواب می‌خوابوندی، و در اتاق آرایش با اون بازی می‌کردی. به نظر میشل، تو زنی. و این جاست که شک می‌کنی که مبادا زن جذابی نباشی. چون، این اونه که همیشه تو رو می‌بینه و درباره‌ت نظر می‌ده. ولی بدون که اون خونه‌ی کارواتی رو ترک می‌کنه.
- ایوون: پس میشل بیچاره، کی می‌تونه فرصتی رو پیدا کنه و به این زن فوق‌العاده شگفت‌انگیز پردازه؟
- لئو: گذشت زمان این کار رو می‌کنه. البته، با کمی زرنگی همیشه می‌شه خود رو به خواب زد و در فکر چیز دیگه‌ای بود.
- ایوون: اون درباره‌ی بعضی از کارهایش برام حرف زده.
- لئو: تو از میشل واقعاً توقع داری که این کار رو کرده باشه؟
- ایوون: اون از این دیوونه‌بازی‌ها می‌کنه.
- لئو: واقعاً. پس، اون آدم گستاخی‌یه. ولی، چیزهای خیلی بدی هم وجود داره. در ضمن، اون از تسلی‌یه که شعر رو به وجود آوردن و واله و شیدای هیچ کاری هم نیستن. میشل از یه نسل سرگشته‌ست، تسلی‌یه که به دور از غرایز حیوانی‌یه. قبول می‌کنی که بالاخره افکارش رو عملی

می‌کنه؟ البته، من طرف اون رو می‌گیرم تا چیز دیگه‌ای رو به دست بیاره.

ایوون:

من مجبور ش کردم که به دانشکده بره.

لثو:

واقعاً ممکنه تو این کار مسخره رو کرده باشی.

ایوون:

اون فقط هیجده سال داره.

لثو:

تو نه حال و روز هم سن و سال‌های اون رو حس می‌کنی،

و نه مسایل جنسی رو درک می‌کنی.

ایوون:

من فهمیدم که ما...

لثو:

تو پسر هیجده ساله‌ای رو که سرشار از نیرو و خطاهای

خاص خودشه، به درس خوندن در یه خونه‌ی کاروانی و

زندگی با دو زن و خاطراتی از زندگی‌ش، با لباس‌های

پاره‌پوره و چشم‌پوشی کردن از زندگی، تشویق می‌کنی.

ایوون:

میشل کار می‌کنه.

لثو:

نه، میشل کار نمی‌کنه. نخواستی و نمی‌خواهی که اون کارکنه.

ایوون:

این دیگه یه چیز تازه‌ست.

لثو:

تو همیشه مانع کار کردن میشل بودی.

ایوون:

چون همه چیز رو به اون می‌دم.

لثو:

لابد به اون وسایل اولیه رو دادی و جایی که بتونه با

حداقل وسایل زندگی کنه.

ایوون:

من همیشه از اون خبر دارم. معاشرت با بعضی آدم‌ها و

رفتن به سینما و اتومبیل‌سواری، هم خطرناک بود و هم

احمقانه.

لثو:

شاید، این ما رو به حقیقت نزدیک کنه. ولی ما از ماجرا

دوریم. تو هم که باز شک داری که میشل رو ببینی و به

چنگش بیاری. می‌خواهی همیشه در کنارت باشه و یه

کمی هم از خونه‌ی کاروانی دور شه. ولی، این جسارت

رو نداری که وضعیت دیگه‌ای رو ببینی.

ایوون:

ژرژ، اون رو در جاهای بد و دیوونه‌کننده‌ای پیدا می‌کرد.

لثو:

یکی از اون جاها خیلی خوب بود. چون، اون باید به اون

جا می‌رفت. وقتی به ماروک رفت، تو از اون دفاع کردی تا

به عهدش وفا کنه.

ایوون:

این به خاطر من بود.

لثو:

و تو ساده‌لوحانه قبول کردی که میشل در هیچ دامی نیفتاده.

ایوون: اون همه ی این ها رو از سر گذرونده.
لثو: آیا اون همیشه یا تو در شرایط مناسبی زندگی می کنه؟ آیا سعی می کنی که اون با پسرها و دخترهای جوون ارتباط داشته باشه؟ آیا اگر ازدواج غیرمعارفی داشته باشه، اون رو تحسین می کنی؟

ایوون: ازدواج میک!
لثو: بله. خیلی از جوونا در سن بیست و سه، بیست و چهار، و یا بیست و پنج سالگی ازدواج می کنن...

ایوون: میک که هنوز بچه ست.
لثو: پس هنوز بزرگ نشده.

ایوون: اولاً من باید براش زن بگیرم...
لثو: بله... یه دختر جوون زشت و احمق، که تو اجازه می دی نقش تو رو حفظ کنه و مراقب پسر ت هم باشه!

ایوون: این درست نیست. میشل، آزاده. من می دونم در چهارچوبی که دارم، چطور یه پسر نو جوون و کنجکاو رو آزاد بذارم.

لثو: من هم با این که تو مراقب اون باشی موافقم. ولی، اتاق میشل که آزمایشگاه نیست. تو وقتی می تونی این کار رو بکنی، که اون بپذیره.

ایوون: نمی دونستم که روان شناس بزرگی هم هستی. (بدون تغییر حالت) خدای من! صدای زنگ دره! (زنگ اتاق کفش کن به صدا درمی آید). آه، لثو بیا، زودی بیا. اصلاً نمی تونم سرپا و ایستم.

(لثو، از در طرف راست خارج می شود. ایوون، به زحمت و تنها، ساک فراموش شده ی لثو را به دست می گیرد و آن را روی تخت خواب می گذارد. او دوباره در آینه ی کوچکی نگاه می کند و پودری را به گوشه های بینی اش می زند و دستی به سرو صورت اش می کشد. در باز می شود. او لحظه ای ساک را در جایی که بود، رها می کند. لثو و ژرژ، داخل می شوند. ژرژ، کبریت را روشن می کند.)

صحنه ی سوم

ایوون، لثو، ژرژ، بعد میشل

- ایوون: (برمی‌گردد.) کی بود کبریت روشن کرد؟
 ژرژ: من بودم. خاموش‌اش کردم... می‌دونم... باید اتاقت آروم باشه.
- ایوون: من تاریکی رو دوست دارم. کی بود زنگ زد؟
 لئو: یه نفر اون بالا اشتباهی پیش دکتر رفته و ما هم گذاشتیم بره. آخه، دکتر تموم یکشنبه رو می‌ره شکار! (سکوت)
- ژرژ: این که خبر تازه‌ای نیست.
 ایوون: نه... ولی امان از این صدای زنگ.
 ژرژ: پروفیسور هم به شکار رفته. اگه روز یکشنبه مریض بشی، می‌میری. چون، پروفیسور هم یکشنبه‌ها رو می‌ره شکار! (سکوت)
- ایوون: این جا بمون. من احمقم. اون کلید داره.
 ژرژ: این غیرقابل تحمله که اون کلید آپارتمان رو با خودش برده، مهم نیست که...
 ایوون: اون همیشه کلید رو با خودش می‌بره.
 ژرژ: و امروز، یه روز زیبای شگفت‌انگیز هلاکت باره! اون باید کلیدها رو به من بده.
- لئو: این خطرناکه که نمی‌تونین حرفتون رو به هم بزنین.
 (آن‌ها همه‌ی آدم‌های پرده‌ی اول هستند. در مدتی که آن‌ها حرف می‌زنند، میشل بی‌آن که چیزی بشنود، از طرف راست داخل اتاق می‌شود. و حالِ خوشِ پسر لوده‌ای را دارد.)
- ایوون: ساعت چنده؟
 میشل: شش.
- (همه بلند می‌شوند. ایوون نیز، نزدیک تخت خواب می‌ایستد.)
 میشل: این روحم نیست. خودمم.
 ژرژ: میشل، تو مادرت رو خیلی ترسوندی. نگاهش کن. چطور برگشتی؟
- میشل: (در حالی که ایوون را می‌خواباند.) از در اومدم. پله‌ها رو هم چهارتا یکی، بالا اومدم. اصلاً ناراحت نشدم. سوفی! حالت چطوره؟
- ژرژ: واقعاً در سن و سال تو این کار مؤدبانه‌ای نیست، که با لج‌بازی مادرت رو سوفی صدا می‌زنی.

- ایوون: ژرژا... این یه مسأله‌ی ناراحت‌کننده و لج‌بازی قدیمی‌یه،
که از کتابخانه‌ی رُز شروع شد. چیز مهمی نیست.
- ژرژ: میشل، حال مادرت اصلاً خوب نیست.
- میشل: (با مهر و محبت) سوفی... من که تو رو همیشه دوست دارم...
- (او برای بوسیدن مادرش به او نزدیک می‌شود، ولی ایوون نمی‌پذیرد.)
- ایوون: ولم کن...
- میشل: این چه کاری‌یه که می‌کنی، انگار جنایت کردم.
- ژرژ: پسرمن نمی‌دونی، مادرت داشت از دل شوره می‌مُرد.
- میشل: من که خیلی خوشحالم و برگشتم تا شما رو ببینم. به خونه‌ی کاروانی برگشتم، تا مامان رو ببوسم. ولی، کارهای شما حیرت‌زده‌م کرده...
- ژرژ: کجا رفتی؟ چیزی هم پیدا کردی؟
- میشل: من رو به حال خودم بذارین. حرف‌زیادی ندارم به شما بگم.
- لئو: (به ژرژ) می‌بینی...
- میشل: خاله لئو، مثل همیشه ناراحت که نیستی...
- لئو: چرا ناراحتم میشل، چون اصلاً خوشحال نیستم. امروز، حال مادرت تعریفی نداشت.
- میشل: مگه من چه کار کردم؟
- ژرژ: دیروز عصر برنگشتی و شب بیرون خوابیدی. به فکر ما هم که نبودی، وگرنه الان نمی‌اومدی.
- میشل: پاپا، بیست و دو سالمه و این اولین باری‌یه که بیرون خوابیدم. اعتراف...
- ایوون: کجا رفته بودی؟ پدرت از تو پرسید، کجا رفته بودی؟
- میشل: گوش کن، عزیزم... (حرف‌اش را باز از سر می‌گیرد). آه! متأسفم... گوش کن پاپا، گوش کن خاله لئو، چیزی رو که از دست ندادم... می‌خوام...
- ایوون: می‌خواهی، فقط می‌خواهی. در این جا پدرت دستور می‌ده و باید بمونی. چون داره با تو حرف می‌زنه. تو به دفترش می‌ری.
- لئو: (تقلیدکنان) این غیر - قابل - باوره.
- میشل: نه، سوفی. حالا که پاپا دفتر نیست. اون اتاق خیلی بدی

- داره. فقط می‌خوام با تو حرف بزنم. تنها با تو و حالا.
 ژرژ: پسر عزیزم، من که نمی‌دونستم تو با چه فکر و خیال‌هایی برمی‌گردی...
- میشل: من با فکر و خیال‌هایی برگشتم، تا در کوره‌ی گر گرفته‌ای جزغاله شم. این مشکل رو حل می‌کنم... (او لامپ روی میز را روشن می‌کند)... انگار غیبتم در خونه‌ی کاروانی، از روی فیلم‌های ماجراجویانه ساخته شده.
- ایوون: حالا، میشل خیلی راحت به حرف‌هام پی می‌بره. راحت‌م‌بذار.
 لئو: طبیعتاً.
- ایوون: این طبیعی‌یه که میک راز دلش رو به مادرش بگه و به اون اعتماد داشته باشه. ژرژ، برگرد سرکارت. لئو، تو هم با اون برو.
- میشل: پاپا، خاله، نباید کلافه‌م کنین. می‌خوام همه چیز رو به وضوح به شما بگم.
- ایوون: این مهم نیست. این طور نیست، میک؟
 میشل: غیره، بله و نه.
- ایوون: ژرژ، تو از اون می‌ترسی.
 میشل: پاپا از من می‌ترسه، تو خاله لئو، خیلی بدجنسی...
- ایوون: خودم دوستش هستم. می‌بینی لئو، بهت که گفته بودم.
 لئو: چه شانس خوبی. بریم ژرژ اعتراف‌کننده‌ها رو به حال خودشون بذاریم. (او برمی‌گردد.) می‌خواهی که ساکت باشم؟ ژرژ، حالا که میشل برگشته، داری غرغر می‌کنی.
- ایوون: این لوستر رو روشن کن. نور لامپ اذیتم می‌کنه.
 (آنها از ته صحنه، از طرف چپ خارج می‌شوند.)
- ژرژ: (پیش از خارج شدن) من با تو کار دارم، کوچولو. این بار ولت نمی‌کنم.
- میشل: باشه، پاپا.
 (او در را می‌بندد.)

صحنه‌ی چهارم

- ایوون، میشل
 میشل: سوفی! سوفی کوچولوی عزیزم. من رو دوست داری؟

- (او به سوی ایوون می‌رود و با زور او را می‌بوسد).
- ایوون: تو کسی رو بی‌شیله پیله نمی‌بوسی. حتماً کارت گیر کرده.
- (میشل به بوسیدن ادامه می‌دهد.) گوشم رو نبوس، از این کار خیلی بدم می‌آد! میشل!
- میشل: کار بدی که نکردم.
- ایوون: این کار من رو عصبی می‌کنه.
- میشل: (عقب می‌رود. با لحنی تند) اما... سوفی... چی می‌بینم؟ تو که رژ لب زدی!
- ایوون: من!
- میشل: بله تو! پودر هم که زدی. حالا، به خاطر کی این کارها رو کردی؟ برای کی؟ این غیر - قابل - باوره... رژ لب، برای «بوسه‌ی سرخ» حقیقی‌یه.
- ایوون: من کبود شده بودم. ولی فقط پدرت را قبول دارم.
- میشل: تو که اون رو تحمل نمی‌کنی. حالا هم که به خودت خوب رسیدی.
- ایوون: این کار رو کردم تا تو من رو نگاه کنی.
- میشل: سوفی! تو که من رو یک صحنه با حرف‌هام بازی دادی! من تو رو قلباً می‌شناسم.
- ایوون: ممکنه که من رو قلباً بشناسی، ولی نگاهم نمی‌کنی و من رو نمی‌بینی.
- میشل: این حرف‌ها رو ول کن، خانم جوون از گوشه‌ی چشم همیشه تو رو نگاه می‌کنم - همون طوری که می‌خوای. بله. تو من رو به خاطر بزرگ کردن ول کردی...
- ایوون: این کار که فقط برای تمیزی‌یه.
- میشل: سوفی، تو غمگینی! و هنوز من رو دوست داری.
- ایوون: من باید غمگین باشم. نه میک، دوستت ندارم. خیلی دلم می‌خواد که گذشته‌ها برگرده.
- میشل: صبر کن. همه چیز رو به دست می‌آری.
- ایوون: بگو، می‌شنوم...
- میشل: این کافی نیست، ماما. این کافی نیست!
- ایوون: میک!
- میشل: قول می‌دم که فضای خونواده رو به هم تزنم، و هوای اتاق کاروانی رو داشته باشم. قول می‌دم که سرت داد تزنم، و

- دست بر نمی دارم تا همه چیز رو برام نگی، تو هم قول می دی.
ایوون: من از قبل هیچ قولی نمی دم.
- می بینی...
میشل:
- ظاهراً باید امیدوار باشی و تلاش کنی. ولی، حالا به تو
ایوون: می گم جریان چیه...
- سوفی... پیش پایا می رم... انگار، اون آخر به نتیجه ای
میشل: رسیده. چون، حرف هایی که اون یه ریز برام می زنه، تو هم
می زنی.
- به کار قدرت که نمی چسبی!
ایوون:
- تو چرا به تفنگ زیردریایی و گلوله ها نمی رسی، حالا که...
میشل:
- این برام مسأله ای نیست. این یه چیز خیلی عجیبه که
ایوون: مانعت نمی شم کلمه ی سوفی رو به کار ببری، جز در
میون مردم...
- ما که هرگز میون مردم نیستیم.
میشل:
- از این بگذریم. ولی اجازه نمی دم که سوفی صدام کنی.
ایوون:
- دیگه تو رو ول کردم. چون، حوصله ی بی نظمی رو
ندارم... اتاقت، یه اصطبله... اجازه بده حرف بزنم... یه
اصطبل! این کثافت رو باید تمیز کنی.
- خاله باید اون رو تمیز کنه... بعدش هم تو صد بار به من
میشل: گفتی که دوست داری کارهام رو ببینی، چون جالبه. آینه ها
رو کار گذاشتی، کمدها، نفتالین...
- حالا حرفی برای گفتن ندارم!...
ایوون:
- متأسفم!
میشل:
- یه قرنه که می خوام بگم، دوست دارم کارهای بچه گانه
ایوون: بکنم. بالاخره، روزی این جوراب ها و زیرشلواری ها و
پیرهن های مردونه رو جمع می کنم. اتاقم، مثل اتاق
جنایتکارها شده. به تو هم اجازه نمی دم که خرت و
پرت هات رو این جا پخش و پلا کنی.
- مامان!...
میشل:
- آه! سوفی که کاره ای نیست. باید یادت باشه که به قدر
ایوون: کافی زحمت کشیده ام.
- تو من رو ول کردی، و ما همدیگه رو از دست دادیم...
میشل:
- میک! من با تو تا یازده سالگی، توی یه تخت خواب
ایوون:

می خوابیدم. بعد، تو خیلی سنگین شدی. خودت رو به گردنم آویزون می کردی و پاهای برهنه ت رو روی کفش کهنه هام می داشتی، و شونه هام رو ول نمی کردی و با هم به تخت خواب می رفتیم. یه شب که من رو گاز گرفتی، پرتات کردم و دیگه تنها خوابیدم.

میشل:

سوفی! من رو ول کن و روی تخت خواب بشین. کفش هام رو که درآوردم... آه! پیش توام و سرم رو روی شونه ت می ذارم. (او این کار را می کند.) دوست دارم که نگاه کنی بشین و با هم از پنجره های رو به رو، شب رو نگاه کنیم. اسب خونه ی کاروانی، یه لحظه تکون خورد؟ ها؟

ایوون:

این حرف ها هیچ فایده ای نداره.

میشل:

تو به من اصلاً اجازه ندادی که آدم خیلی خوب و پاکی باشم. من اصلاً این صلاحیت رو ندارم.

ایوون:

(آن ها احترام همدیگر را حفظ می کنند، و چهره شان با روشنایی که از پنجره ساطع می شود، روشن می گردد.)

میشل:

تو خیلی بد ذاتی.

ایوون:

زبون بازی نکن. حالا، چی می خوای بگی. اگه خیلی مشکله، اون رو با پیچ و تاب بیشتری بگو. بدهکاری؟

میشل:

سوفی بس کن، یاوه نگو.

ایوون:

میشل!...

میشل:

ب-ب-س-ک-نید-ش-ما.

ایوون:

من از تو می خوام، میک. حرف بزن. گوش می دم.

میشل:

(سریع و با کمی شور و هیجان حرف می زند، بی آن که توجه ای به مادرش بکند، و چهره ی ایوون تغییر شکل یافته، و تقریباً وحشت زده می نماید.) سوفی، خیلی خوشحالم و می خوام منتظر بمونم. البته، خوشحالم از این که با تو هستم. ولی از این که نمی توانم زیاد بمونم، انگار خوشحال نیستی. درک که می کنی؟ تصور کن که در این مدت با دختر جوونی آشنا شدم...

ایوون:

(رو به روی او می ایستد.) در این مدت، امکان نداره...

میشل:

(دست بر لب ایوون می گذارد.) می خوای به من گوش بدی؟ من به جایی ترفتم. از کار تندنویسی حرف می زنم. پاپا، چیزی به من داد تا بشنوم و در جایی برام شغل

منشی‌گری‌ای رو پیدا کرد که باید تندنویسی می‌دونستم. اون رو امتحان کردم. به تو هم گوشزد می‌کنم که سعی دارم جریان رو برات بگم. و سه بار به شکل معجزه‌آسایی با دختر جوونی رویرو شدم! از یه دختر جوون برات حرف می‌زنم. هرچند... سه سال از من بزرگ‌تره... ولی تیپ خاص دختر یه جنتلمن پنجاه ساله رو داره که زن نداره و سرگشتگی دختره هم مثل سرگشتگی اونه. همیشه برام درد دل می‌کنه و این غم‌انگیزه. من دختره رو دوباره دیدم. همه‌ی فکرهام رو کردم... و به دنبال راه چاره‌ای بودم: انگار، این کار احمقانه و عوامانه‌ای است... ولی، هرگز نمی‌ذارم بدون اجازه‌ی تو کاری بکنه. از اون تیپ آدم‌های فقیر نیست، ولی می‌خواد به جایی برسه، از صفر شروع کرده. مامان، اون من رو دوست داره و من هم اون رو. تو هم اون رو دوست خواهشی داشت، و می‌تونه راحت در خونه‌ی کاروانی زندگی کنه. رؤیام اینه که اون رو با شما آشنا کنم، با پاپا، با لئو، و همین فردا این کار رو بکنم. شاید، امشب بیاد و حقیقت رو به پیرمرد بگه. باورکن که با خواهرش زندگی می‌کنه، ولی اون رو زیاد ندیدم و باهاش برخوردی نداشتم. شاید، اون با شوق و ذوق پسری رو به بازی گرفته. ولی این موضوع حسادت‌انگیزی نمی‌تونه باشه. حداقل - این جووری سنگین‌تره، تا یه زن شوهردار - فقط به دلیل تو و خونه و ما، و نمی‌تونم بخشی از یه وضعیت مشکوک را دوست داشته باشم.

ایوون: (تلاش زیادی برای حرف زدن می‌کند.) و این شخص... به تو کمک کرد... به تو که هرگز یه شاهی در جیب نداشتی. اون تصمیم گرفته کمکت کنه...

میشل: می‌شه از تو چیزی رو پنهون کرد، سوفی. اون در تمیز کردن سیگارها و ماشین‌ها کمکم می‌کنه... (سکوت) من که خوشحالم... خوشحالم! سوفی، تو خوشحالی؟

ایوون: (بسا چیز سنگینی برمی‌گردد، و میشل وحشت‌زده است.) خوشحالی؟

میشل: (هقب می‌رود.) آه!

ایوون: حالا، تلافی کن. این کار واقعاً بیهوده و پوچی بود، که ما

این قدر پایی تو شدیم. چرا من نباید از ژرژ بیچاره توقع داشته باشم. چون، پیرزنی اومده تو رو از ما بگیره و با دسیسه‌های پست و بی‌شرمانه‌ش از ما بدزده.

میشل: مامان!

ایوون: این کار پست و بی‌شرمانه‌ای به! لابد، پیشنهاد کار پول‌داری به تو داده. فکر کنم که بدونی این موضوع رو باید چطور تعبیر کنی؟

میشل: مامان، باز که شروع کردی. از چی حرف می‌زنی؟ مادلن، جوونه...

ایوون: این اسم اونه؟

میشل: چیزی رو از تو پنهون نمی‌کنم.

ایوون: و تو باور می‌کنی که اون غم و غصه‌م رو بخوره و ناز و نوازشم کنه - ناز و نوازشم نمی‌کنه! - چون، به خوبی درک می‌کنم که پسر فاسق پیرزن مو زردی شده و با اون روی هم ریخته.

میشل: مادلن، موهای بلوند داره و نه زرد. فهمیدی! و تکرار می‌کنم که اون بیست و پنج سال داره. (فریاد زنان) گوش می‌کنی؟ و جز من هم عاشق دیگه‌ای نداره...

ایوون: (دست او را می‌گیرد.) آه! تو اعتراف می‌کنی...

میشل: چه چیزی رو باید اعتراف کنم؟ به ساعته که دارم جزییات ماجرا رو برات می‌گم.

ایوون: (چهره‌ی خود را میان دست‌هایش می‌گیرد.) من باید دیوونه شده باشم!

میشل: آرام باش، بخواب...

ایوون: (گام‌های بلندی در عرض برمی‌دارد.) بخوابم! دیروز، شب رو مثل یه جسد خوابیدم. نوشیدنی با شکر نداشتم. همه چیز تموم شده. نمی‌خوام مرگ ننگینی داشته باشم.

میشل: تو از کشتن خودت حرف می‌زنی، چون که دختر جوونی رو دوست دارم.

ایوون: مرگ ننگین که بدتر از خودکشی به. بازی، پایانی نداره. تو دختر جوونی رو دوست داری... و با این دوست داشتنت داری برام دسیسه‌ی تازه‌ای رو می‌چینی، از این بابت مطمئن‌ام. پس بهتره که بدون ناراحتی و عصبانیت به تو

گوش بدم. اما در این فاصله، حق نداری که تو چشم‌هام زل
بزنی و یه ماجرای بی‌مزه رو برام تعریف کنی.

میشل: به تو حق می‌دم!

ایوون: واقعاً!

میشل: (در یک لحظه‌ی هیجان‌انگیز) سوفی... من رو ببوس.

ایوون: (او را به عقب می‌راند.) روی صورت‌ات، رُژ لبه...

میشل: اون رو می‌بینی!

ایوون: نمی‌تونم بدون علاقه تو رو ببوسم.

میشل: سوفی... این حقیقت نداره...

ایوون: می‌رم موضوع رو با پدرت در میون بذارم. هوا و هوس‌ها

تو رو توی هچل انداخته، چون این زن نمی‌ذاره که

خودت رو ببینی و مواظب خودت باشی... (میشل،

صندلی‌اش را مرتب می‌کند.) میشل، خوشحال نیستی از این

که صندلی رو شکستی.

میشل: سوفی، تو مادر هستی، یه مادر واقعی. قبول دارم که

دوستم هستی. ولی، برات گفتم...

ایوون: من مادرت هستم. بهترین دوست هم تأثیری مثل من

نداره. و... راستی، چند وقته که این ماجرا رو داری؟

میشل: سه ماه.

ایوون: سه ماه وهم‌انگیز... با پستی و ریا‌های وهم‌انگیز...

میشل: من به تو هرگز دروغ نگفتم، مامان. راست می‌گم.

ایوون: سه ماه وهم‌انگیز، حيله‌گرانه و مکارانه، و با در نظر گرفتن

ناز و نوازش‌های مزورانه...

میشل: می‌خوام که ملاحظه‌ی من رو بکنی...

ایوون: متشکرم. کسی نیستم که ملاحظه کنم و هیچ نیازی هم به

اون ندارم. این تویی که به اون احتیاج داری.

میشل: من؟

ایوون: آره، تو، تو... کوچولوی بیچاره‌ی احمق، که در چنگال

زنی پیرتر از خودت افتادی. زنی که به راحتی درباره‌ی سن

خودش دروغ می‌گه...

میشل: تو نمی‌خوای مادلن رو ببینی...

ایوون: خدا من رو حفظ کنه. لئون، خاله‌ت هم سی سال داره! تو

زن‌ها رو نمی‌شناسی.

- میشل: دارم اون‌ها رو می‌شناسم...
- ایوون: من هم فهمیدم تو چقدر بی‌ادبی!
- میشل: حالا سوفی، چرا دوست داری هرچی رو که این جا دارم، بهتر از همه‌ی دنیا بدونم؟ چرا باید از این هم ناراحت باشم، که زنی هم سن و سال تو رو دوست داشته باشم؟
- ایوون: (سریع بلند می‌شود.) توهین می‌کنی.
- میشل: (هاج و واج) من؟
- ایوون: ناراحتم نکن، عزیزم. شاید حالا پیرزن بی‌رمقی شده باشم، ولی تو رو درک می‌کنم.
- میشل: بهتره دیگه در مورد اون حرفی نزنیم. مثل آدم‌های خنگ هم حرف نزن...
- ایوون: خیلی راحتی! نه، نه... من حرف می‌زنم. از هرچی که دلم بخواد. تا زنده‌م، تو هرگز نمی‌تونی این جوری ازدواج کنی.
- میشل: (سریع بلند می‌شود.) تو موضوع رو لوث می‌کنی.
- ایوون: (به میشل زل می‌زند.) کثافت! کثافت! کثافت!
- (میشل، شانه‌های ایوون را می‌گیرد. و او را که به زانو درآمده، از روی زمین می‌کشد.)
- میشل: بلند شو، مامان! مامان!
- ایوون: مامان، طورش نمی‌شه. پیرزنی‌یه که درد می‌کشه و فریاد می‌زنه و همیشه طغیان می‌کنه. (ضربه‌های گنگ) نگاه کن، لنی این جاست و حرف‌های ما رو می‌شنوه. اون از من متنفره! متنفره! (میشل به او نگاه می‌کند. لباس‌اش را درمی‌آورد و آویزان می‌کند.) قاتل! قاتل! با مشت من رو می‌زنی و نگاهم می‌کنی.
- میشل: (فریاد زنان) به اون‌ها نگاه کن!
- ایوون: اون‌ها من رو می‌کشن، ارتشی‌ها هستن. تو هم می‌خوای من رو بکشی!
- میشل: تو پرت و پلا...
- ایوون: قاتل! نمی‌ذارم بیرون بری! از تو می‌خوام که همین جا بمونی! از پنجره، پلیس رو صدا می‌زنم! (او می‌خواهد بلند شود و بیرون برود. میشل او را می‌گیرد.) توی کوچه فریاد می‌زنم! (او زوزه می‌کشد.) او را بگیرید، او را بگیرید!

میشل: (فریاد می زند.) خاله! خاله! پاپا!
(لثو، در را باز می کند.)

صحنه ی پنجم

ایوون، میشل، لثو، ژرژ
لثو: (ایوون را می گیرد.) ایوون! ایوون! (ایوون می گریزد.) تو چی می خواهی!...
میشل: آب!...
(او به سوی اتاق آرایش می دود و با لیوانی آب برمی گردد و آن را نزدیک تخت خواب می گذارد.)
ایوون: (لبخند احمقانه ای می زند.) آب قندا نباید آن را بخورم! نباید بخورم! لثو... من رو ببر بیرون، تا پنجره رو باز کنم و فریاد بزنم...
لثو: در می زنند...
ایوون: من رو مسخره می کنه.
(ژرژ بر آستانه ی در، در عمق طرف چپ ظاهر می شود.)
ژرژ: من خودم رو که مسخره نمی کنم. این بیستمین باریه که از این جار و جنجال، عصبی و نگران می شم. باید به این وضع خاتمه بدیم.
ایوون: (بلند می شود و خود را روی تخت خواب می اندازد.) اصلاً در خانه... در خانه نیست. این چه معنایی داره؟ ژرژ... پسرت، به آدم بیچاره ست. به من بی احترامی می کنه. از من گریزونه...
میشل: پاپا، این طور نیست!
ژرژ: (به میشل) بیا پیش من.
میشل: (به ایوون) من با پاپا حرف می زنم. باید با هم حرف های بزنیم، که نباید اون رو در جمع گفت.
او پشت سر پدر خارج می شود، و در را به هم می کوبد.)

صحنه ی ششم

ایوون، لثو

ایوون:

(نفس زنان) لثو! لثو! گوش کن...

لثو:

حالت فرق کرد! حتماً اتفاقی افتاده.

ایوون:

لثو... تو از پشت در گوش می‌دادی و به چیزهایی رو هم شنیدی.

لثو:

نمی‌تونستم چیزی رو بشنوم. چیزی نشنیدم.

ایوون:

لثو، می‌دونی که دوست دختری داره. به ماشین‌نویس رو دوست داره و نمی‌دونم این دیگه چه جوریه. ما رو هم به خاطر اون دختر تحت فشار قرار داده. من رو به زمین انداخت و مثل به شبیح عجیب و غریب نگاهم می‌کرد. من رو هم اصلاً دوست نداره.

لثو:

تو از هیچ چیز خبر نداری.

ایوون:

آره، لثو... این موضوع دیگه غافلگیرکننده بود. زور داره...

لثو:

پسری به سن و سال میشل باید زندگی کته. ولی، آیا چشم‌های به مادر باید باز باشه، یا اون رو روی بعضی چیزها ببنده؟ به پسر می‌تونه زنی در پوست خود داشته باشه. نمی‌بینم که...

ایوون:

چی نمی‌بینی! چی نمی‌بینی... آیا ما که مادر هستیم، اون‌ها رو در پوست خود نداریم؟ اون‌ها ما رو در خون و پوست خود ندارن؟ من اون رو، کوچولوم رو در شکم خود داشتم و به دنیا آوردم. این‌ها چیزهایی هستن که تو هم درباره‌شون شک می‌نداری.

لثو:

ممکنه. اما، گاهی آدم باید به خاطر خودش تلاش وحشتناکی بکنه.

ایوون:

تو بازی زیبایی به راه انداختی. اصلاً چه دلیلی داشت که برگشته؟

لثو:

من با این سعی و تلاش آشنا هستم.

ایوون:

همه چیز بستگی به موقعیت‌ها داره.

لثو:

موقعیت‌ها به قدر کافی خوفناک هستن. انگار، شما در کوهی ماه زندگی می‌کنین. چون، خیلی خودبینی. خیلی.

ایوون:

من خودبین‌ام.

لثو:

آیا قبول می‌کنی که من بعد از بیست و سه سال، در این خونه چیزی داشته باشم؟ مثل به آدم کور و کر بیچاره‌ام... ناراحتتم. ژرژ رو دوست دارم و اون هم من رو دوست داره

و بی شک، تا هنگام مرگ دوست خواهم داشت. (لحظه‌ای سکوت می‌کند.) وقتی که اون نامزدی مون را بی هیچ دلیلی و با بوالهوسی به هم زد و تصمیم گرفت با تو ازدواج کنه، این حرکت ناخودآگاه و به طرز غیرقابل باوری به من درسی داد، که مثل پتکی بر سرم کوبیده شد. منظورم از این حرف‌ها، فهمیدن این بدبختی بود. تو شاهی، اون همه چیز رو از من گرفت و قربانی شدم. آره، این موضوع به طور آشکارا غیرقابل باوره. چون، جوون و شیفته و طلسم شده و ابله بودم. قبول دارم که بیشتر سهم تو بود که همسر باشی و شاید، بهترین مادر. من که از ازدواج کردن آزرده خاطر شده بودم، تلاش کردم که در اطراف خونه‌ی عمومون، شما رو از دور زیر نظر داشته باشم. بعد هم که به خاطر نگهداری از خونه‌ی کاروانی و سکونت در آن، برگشتم. حالا، پس از بیست و سه سال کی هستم؟ از تو می‌پرسم؟ خُب!

لشو، تو از من کینه داری!

ایوون:

لشو:

نه. ولی از تو کینه دارم... نه به این دلیل که قربانی شدم. چون، می‌دونستم که قربانی می‌شم. از تو کینه دارم، به خاطر این که میشل رو خیلی دوست داری و ژرژ رو طرد کردی. گاهی در حق میشل ظلم کردم، اما خودم رو در برابر اون مسئول احساس کردم. این مضحکه... شاید به این خاطر از تو متنفرم، چون موفق شدی خونواده‌ی خوبی رو تشکیل بدی... نه... به تو احساس خاصی دارم، و این ناشی از یه عادت قلبی‌یه. ایوون، تو نه خسیسی و نه مسئولیتی احساس می‌کنی. انسانیت هم که سرت نمی‌شه، و باید هم این جور باشه. چون، هرگز کاری با انسانیت نداشتی و اصلاً اون رو نپذیرفتی. هیچ چیز رو نپذیرفته‌ای. شما اتاق به اتاق و گوشه به گوشه و سایه به سایه گشتین و کمی هم از بیماری نالیدین و به من هم نیشی زدین، تا من رو خوشحال کنین. تو اون قضیه‌ی «استفراغ کردن» من یادته، که میشل تو اتاقم به اون پی برد و شما از اون قضیه به خنده افتادین، انگار شش ماهی می‌شه؟ خوب می‌دونستی که سالم‌ام، اگرچه دلسرد و

بیزار بودم. به خاطر التهاب کبد، بد جوری بیماری رو باور کرده بودم. البته، احساس می‌کردم که درد صفرا دارم. ولی، به دلیلی که گفته شد، التهاب کبد دلایل عصبی داشت و مسبب آن هم ژرژ بود. آره، من مثل یه بچه مدرسه به این مسأله پی بردم و از تو هم خواستم که هیچ حرفی نزن، تا مانع رفتن ژرژ نشی. چون، فهمیدم که ژرژ از بدشانسی فریب خورده و به این مسأله هم پی نبرده بود. میشل هم بی‌اون که برگرده - اون هم مثل شما کور و خودپرسته - مثل پدرش اقدام به کار درستی کرد... نتونستم مانع حرف زدن بشم، هرچند مواظب خودت هم بودی.

ایوون:

این به خاطر سرگشته‌گی روحی نبود، لئو. خوشحال هم شدی که میشل، تلاقی ژرژ رو درآورد.

لئو:

این به خاطر رفتار غیرانسانی و شرارت و بی‌وفایی‌ها ت بود.

ایوون:

من که همچین چیزی رو حس نکردم.

لئو:

(در حالی که کبود شده، بلند می‌شود.) پس، چه بهتر که میشل پول این زن رو بپذیره... شاید این جریان باعث بشه که آدم‌های بیرون رو ول نکنین. چه بهتر که میشل سنگین ازدواج کنه! و چه بهتر که به خونه‌ی کاروانی تون برگرده، که از بین رفته و درگودالی افتاده. این طور بهتره! من که به خاطر شما از این جا تکون نمی‌خورم. ژرژ بیچاره! بیست و سه سال! زندگی درازی به کوچولویم، دراز... دراز... دراز. (او حس می‌کند که ژرژ از پشت سرش داخل شده و هیجان زده می‌شود، بی‌آن که صدای زنانه‌اش خیلی تغییر کند...) و یا نیم‌تنه کوتاهی... اگر نیم‌تنه داری، ولی می‌دونم که پیراهن دکولته داری... می‌تونی امشب به هر کجا بری، چندان هم مهم نیست. (ایوون، ابتدا ژرژ را هاج و واج می‌نگرد.)

صحنه‌ی هفتم

ایوون، لئو، ژرژ

ژرژ: شما خیلی خوش‌خیالین، که می‌تونین این جوری درباره‌ی پیرهن‌ها حرف بزنین.

- ایوون: تو از چی داری حرف می‌زنی؟ سرحالی.
- ژرژ: من همه‌ی حرف‌های میشل رو شنیدم...
- ایوون: خُب؟
- ژرژ: خُب... اون پشیمون و ناراحته که مچ دستت رو فشار داده، ولی از فریادزدن‌هات ناراحته... و دوست‌داره تورو ببینه...
- ایوون: این تموم چیزی‌یه که اون رو متأسف و ناراحت کرده!
- ژرژ: ایوون... اون دوست‌داره تو رو ببینه. سعی می‌کنه. لزومی نداره که برات بگه، متأسفم یا حماقت دیگه‌ای کرده. باید سنگین و باوقار بود... من پیش لئو می‌مونم... می‌خوام که در اتاقش، کمی با اون تنها باشی. خواهش می‌کنم، ایوون، تو به میشل و من کمک می‌کنی. از خستگی دارم می‌میرم.
- ایوون: من امیدوارم که میشل هرگز از تو سرپیچی نکنه، بلکه اعتماد کنه.
- ژرژ: ایوون گوش کن، باز برات تکرار می‌کنم، که اون چون اعتمادی نداره، پس حرکت اطمینان‌بخشی از اون سر نمی‌زنه. این بچه‌ی دوست داشتنی، که آدم خیلی قاطعی نیست. اصلاً حرفی نزد که جریان باید چطوری باشه... حتا سؤالی نکرد، که چرا این طوری‌یه و این طوری شده. بله، اون دست به کار کشیفی زده. ولی، تو به دادش برس و کمک‌اش کن.
- لئو: این کار عاقلانه‌ای‌یه.
- ایوون: (کنار در) من فقط اون رو راهنمایی می‌کنم.
- ژرژ: (با لحن مهربانی) بیا... راهنمایی، بی‌راهنمایی... (او را در آغوش می‌گیرد و از در صق طرف چپ، بیرون می‌برد.)

صحنه‌ی هشتم

- لئو، ژرژ
- لئو: ژرژ، رنگت پریده... چی شده؟
- ژرژ: زود باش... لئو... اون‌ها هر لحظه امکان داره که برگردن.
- لئو: تو به من می‌گی...
- ژرژ: البته چیزی که شده. ولی، سعی می‌کنم مثل همیشه جریان رو از سر باز کنم.

لثو:

میشل چکار کرده؟

ژرژ:

میشل. انگار اون در هیچ نوع نمایش و مضحکه و درام خاصی، بازی نکرده.

لثو:

مانع‌اش بشو. (سکوت) ژرژ! (لثو ژرژ را تکان می‌دهد.) ژرژ!

ژرژ:

آه! بله. نفهمیدم، حواسم پرت شد. متأسفم. لثو، من دیوونگی کردم که به اون پول زیادی دادم. شش ماهی می‌شه که به یه تندنویس احتیاج پیدا کردم. وقتی آدرس تندنویس رو به دست آوردم، پیش جوون بیست و پنج ساله‌ای رفتم که بدبختانه، زن زیبا و ساده و کاری‌ای بود. در خانه هم که خیلی احساس تنهایی می‌کردم. خودت که به سوراخ سنبه‌های این جا آشنایی. ایوون هم که به میشل فکر نمی‌کنه. میشل هم... که حالا... آدم دیگه‌ای شده. من هم که آدم زن مُرده‌ای هستم... زمانی دختری داشتم که مُرد... و این دختر هم شبیه اون بود...

لثو:

ژرژ بیچاره... تو چی می‌خوای؟ هوا می‌خوای... این جا... احساس خفگی می‌کنی.

ژرژ:

من فهمیدم، فهمیدم که اون هرگز در برابر عشق جنون‌آمیزم از خودواکنشی نشون نداد. به من گفت که دوستم داره... و این که جوون‌ها بی ادب هستن و غیره و غیره. در طی سه ماه، وضعش رو تغییر داد و خواهرش از شهرستان پیش اون اومد. خواهری که ازدواج کرده و آدم جدی و مقدّسی بود. حتا می‌تونم راز بزرگی رو به تو بگم... شک دارم...

لثو:

ژرژ:

آیا می‌تونم جز تو به کسی اعتماد کنم؟ در نتیجه، مجبور شدم که اتاق زیرزمینی دلگیری رو اجاره کنم و با دلواپسی عذاب‌آوری، در این وسط پی به دروغ و تیرنگ‌های زیادی بردم. تو باید پیش اون بمونی. مثل خواهر مرد جوونی که دوستش داری. و مرد جوون، میشله. می‌رم که لب قشنگ اون رو ببوسم.

لثو:

آیا شک و تردیدی هم داره؟...

ژرژ:

به هیچ وجه. اون در عالم هپروته. و من رو هم به حساب مادرش نابود کرد.

لثو:

و تو از اون چی می‌خوای؟

ژرژ: مادلن رو - شاید مادلن باشه - که با من امشب قرار ملاقات داره. حالا باید برم، چون با میشل کار دارم. جریان از این قراره، چطور بگم...

لئو: می‌خواهی بری...

ژرژ: حتماً همه چیز رو اعتراف می‌کنم. همه چیز رو به آقای ایکس اعتراف می‌کنم... تا آزاد بشه و شاید هم، مناسب هم باشن. من که ناکام شدم، لئو. منی که دیوونه‌ی اون هستم.

لئو: من هیچ نمی‌فهمم، این درامه یا نمایش. به هر حال، شاهکاریه.

ژرژ: شاهکاری شگفت‌انگیز. اون چه شانس و اقبال می‌تونه در این شهر داشته باشه...

لئو: فکر نمی‌کنم که اصلاً شانس داشته باشه. شما که معجزه‌ها و شاهکارهای خارجی دیگه رو دوست دارید، که در این جا اولین چیز مورد توجه‌ست. این مسایل هم که غریب‌تر از یک سری جریانات خونه‌ی کاروانی نیست، که در یک شرط‌بندی به گرو گذاشته شده.

ژرژ: من چیز بزرگی رو به گرو گذاشته‌م.

لئو: تو چیز بزرگی رو به گرو گذاشته‌ی، ژرژ بیچاره‌م. آیا در برابر میشل قرار گرفته‌ی؟

ژرژ: این بی‌رحمی جنایت‌باری‌ه. اون رو که این جور می‌خواستم. این خلاف واقعیت بود.

لئو: تو چه حسابی کرده بودی؟

ژرژ: من می‌خوام تو این مسأله رو حل کنی. امشب هم هرگونه سفارشی رو القاء می‌کنم.

لئو: حالا می‌فهمم که چرا خونه‌ی کاروانی رو درست و حسابی حفظ کردی. تا اگه یکی از اون جا بیرون رفت، یکی دیگه جای اون رو بگیره. ژرژ بیچاره‌م.

ژرژ: من از شرم و خجالت دارم آب می‌شم. میشل به من گفت: پیرمرد. و اعتراف کرد که به مادلن کمک می‌کنه.

لئو: با پول تو.

ژرژ: با ثروت و دارایی...

لئو: اون که در این جا کار می‌کنه. خیلی خوبه که پول ما به جیب پسر ت می‌ره. عادلانه‌ست و باید این مسأله رو درک

- کتنی که پسری در این سن و سال و بدون یک ساتیم، نباید در کوچه و خیابون‌های پاریس ول باشد.
- ژرژ: من واقعاً به خاطر این مسخره‌بازی‌ها، متأسفم. همین مانع می‌شه که بدی من رو ببینی.
- لئو: (دست او را می‌گیرد.) ژرژ من... به تو کمک می‌کنم.
- ژرژ: چگونه؟
- لئو: اون بی‌اون که مسؤولیتی رو حس کنه، ضربه‌ی سختی وارد کرده. پس، انتقامت رو بگیر و نذار این ازدواج سر بگیره. میشل می‌خواد که خونه‌ی کاروانی رو حسابی روبه‌راه کنه، تا فردا با اون دختر جوون بیاد این جا بمونه. ولی، اون باید بره.
- ژرژ: دیوونه شدی!
- لئو: من عاقل‌ام.
- ژرژ: ایوون، هرگز این جریان رو قبول نمی‌کنه.
- لئو: اون قبول می‌کنه.
- ژرژ: وقتی داخل شدم، خودت اوضاع رو روبه‌راه کن...
- لئو: وقتی با میشل پیدااش بشه، اون کوچولو که زبونش بست می‌آد...
- ژرژ: من دیدم... می‌خواست ریسک کنه تا خودش رو قایم کنه، اون هم با یه فریاد دل‌خراش.
- لئو: من هم خودم رو جمع و جور می‌کنم. کار دشواری‌یه.
- ژرژ: اون به خودش مسلطه، لئو.
- لئو: اول که جدا شد، ولی نپذیرفت که از میشل جدا بشه و تهدید کرد که همه چیز رو می‌گه.
- ژرژ: آیا تو شیطان اون هستی؟
- لئو: (پلک می‌زند.) من خیلی تو رو دوست دارم، ژرژ. می‌خوام بخشی از خونه‌ت باشم.
- ژرژ: پس ایوون چی؟ هرگز. هرگز اون به این بزرگی...
- لئو: آروم باش، ایوون داره نزدیک...
- ژرژ: تو گوش‌های تیزی داری، لئو.
- لئو: این جنوری بهتره، مانع از حرص خوردنت می‌شه، کوچولوی من.
- (از همق طرف چپ، در باز می‌شود. ایوون، داخل می‌شود.)

صحنه ی نهم

لثو، ژرژ، ایوون

ژرژ: خُب؟

ایوون: ما چیزی برای گفتن با هم نداشتیم. دستش رو که گرفتم، اون رو پس زد و گفت که می‌خواد تنها باشه. من هم از اتاقش بیرون اومدم. اعصابم داغونه و حالم خوش نیست. می‌خوام بخوابم و نمی‌تونم بخوابم. کجا بریم؟ میشل اصلاً حال طبیعی نداره و تحت فشار یه جریان شومی قرار گرفته و وضعش هم به هم ریخته‌ست.

لثو: باید به این فشار شوم پی‌برد.

ایوون: من که اصلاً نمی‌دونم چیه.

لثو: می‌خوام بگم که میشل هدفی نداره. این یه جریان عادی‌یه...

ایوون: نه، این طور نیست. باید تصمیم قاطعانه‌ای گرفت.

لثو: امیدوارم که تو مانع این بچه‌ها بشی...

ایوون: کدوم بچه‌ها؟

لثو: ببین، ایوون! میشل و این کوچولو...

ایوون: اما لثو، کوچولویی وجود نداره. اون زنی‌یه که با همه

خوابیده... و خدای دونه چندسال داره، ولابد میک اون‌رو

مثل یه قدیسه‌ی زاهدنما دیده که براش این قدر مقدسه!

لثو: لابد دلیلی داری که اون رو این طوری نشون می‌دی.

ایوون: من در این مورد روی ژرژ حساب می‌کنم و دست به عمل

هم می‌زنم.

ژرژ: عمل کردن که فقط یک کلمه‌ست.

ایوون: در ضمن، قبول کن که اون پیرزن بعضی چیزها رو

نمی‌دونه، این که واقعاً حا... می‌اش رو ترک کرده... و حالا

هم الله‌بختکی ریسکی کرده و تصمیم گرفته که زن میک

بشه و نظرش رو هم تغییر نمی‌ده و میک هم آگاهانه داره

کاری بچه‌گانه می‌کنه. میک که نمی‌تونه اون آقا باشه و

ولش کنه.

لثو: بالاخره، بعضی چیزها داره روشن می‌شه.

ایوون: اون چطور می‌خواد با این زندگی روبه‌رو بشه؟

- ژرژ: به من گفت، تصمیم گرفته که کار کنه.
- ایوون: می‌خواد با وسایل ما و خاله‌ش زندگی کنه.
- لثو: و با کمی پول که مال شماست...
- ایوون: خیلی پرت و پلا نمی‌گم و به وضوح دارم می‌بینم، که این دیگه چه جور زنی‌یه. لثو، منطقی‌یه که ژرژ کاری بکنه؟ اصلاً وظیفه‌شه...
- ژرژ: چه راحت این حرف‌ها رو می‌زنی.
- ایوون: تو که با دفاع کردن اون، چیزی از دست نمی‌دی...
- لثو: مگه تو اخلاق خوب و نظم و ترتیب درست و موفق رو فقط در کسانی می‌بینی، که دوستشون داری؟
- ایوون: (شانه‌ها را تکان می‌دهد.) میک این دختر رو دوست نداره. لابد، شما هم باور کردین دوستش داره. این اولین عشق اونه و خیال می‌کنه که به یه عشق ایده‌آل و ابدی رسیده.
- لثو: آره، اون تصور می‌کنه این همون کسی‌یه که باید دوست داشته باشه.
- ایوون: متأسفم! گویا این موضوع طرح‌ها و چشم‌اندازها و فکرهایی داره. ولی، اون نظر ثابتی داره. من، میک خودم رو می‌شناسم.
- لثو: باید هم اون رو بشناسی.
- ایوون: باور نمی‌کنی! بیست و دو ساله که با اون زندگی می‌کنم. اون وقت خانمی به نام ایکس... نمی‌تونه اون رو در طی سه ماه خیلی تغییر بده.
- ژرژ: در طی سه ماه نه، ایوون. در طی سه دقیقه. این واقعاً عشق پاکی‌یه.
- ایوون: آه اگه مرد بودم! با اون حرف می‌زدم. خودم... اون رو پیدا می‌کردم و چیزی به اون می‌گفتم.
- لثو: این همون چیزی‌یه که میشل می‌خواد.
- ایوون: آیا اون قدر ناامیده که من به خواسته‌هاش رسیدگی کنم؟
- ژرژ: مگه کسی از خواسته‌ها حرفی زد؟ ایوون، چرا ناراحت شدی؟
- ایوون: ببین، ببین، حالا خیلی خوب درک می‌کنم... شما، تو و ژرژ تصور می‌کنین...
- ژرژ: من هیچ تصویری نمی‌کنم...
- ایوون: بالاخره که چی، اگه شما تا حد امکان وضع رو تغییر

بدین، من ژرژ رو همراهی می‌کنم به نزد این... زن، و لثو هم افسار اون رو می‌بندد.

ژرژ: این یه آشنایی ساده با دشمنه.

ایوون: می‌شه با خونواده در خونه‌ی کاروانی، ترتیب ملاقاتی رو در یکی از روزهای سال داد.

لثو: تو چیزی نداری، ایوون. تو، تو می‌تونی، تو، تو، زندگی

رو با میشلی که آدم ساکت و آرومی یه تغییر بدی، وقتی که از تو دوره و یا شب و روز به تو دروغ می‌گه؟ می‌تونی زندگی رو بدون میشل تغییر بدی؟ می‌تونی اون جور هم همه چیز رو تغییر بدی، که میشل خونه رو ترک کنه.

ایوون: ساکت باش!

لثو: احمق جون... می‌دونی که اون کی می‌آد! وقتی که اون رو

ول کردی و مهم نیست که چی بر سرش می‌آد. پس، به کارهات پرداز. چون، اون زن رو در آغوش می‌گیری و خواهی پذیرفت.

ایوون: ساکت باش! ساکت باش!

لثو: حالا که این طور شد، حتماً ولگرد خیابونی می‌شه. پس،

دوباره سعی کن که میشل رو به دست بیاری. در واقع، نه با نگاه بورژوازی که مورد توجهه، بلکه با نظر شما، شازده خانوم... آه! تو نباید از من بخوای که ساکت و آروم باشم.

ایوون: این طوری میک‌فریب می‌خوره و بعد هم، هرگز پایی مانمی‌شه.

لثو: این فریب دادن به خاطر خوب کردن اوضاع خودشه،

ایوون. تو هم خیلی راحت نتیجه می‌گیری. و از مسأله‌ی ازدواج مرواریدی رو که می‌خوای به دست می‌آری.

ژرژ: قبول دارم ایوون، در لحظه‌ی اوّل شوکه شدم. ولی دارم

مثل تو به قضیه واکنش نشون می‌دم. کم‌کم داره روشن می‌شه که لثو ما رو از یه دیوونه تمیز می‌ده.

ایوون: (اتاق را دور می‌زند.) و بعد، نه! نه! من که خیلی می‌ترسم و

از این کار متنفرم، و نمی‌ذارم پای اون زن به این خونه برسه.

لثو: (نزدیک ایوون بی‌حرکت می‌ایستد.) موضوع دیگه ایوونه. آیا

اون رنج‌های بدتری نمی‌کشه و به جای اون هم که نمی‌شه تصور کرد دوست داریم از ما دوری کنه؟ تو اصلاً نسبت به این آدم که مورد علاقه‌ی میکه احساس بخشنده‌ی نداری

و این خیلی بده. آیا واقعاً سعی می‌کنی همین طور قاطعانه بد باشی؟ تو در مورد بد بودن خودت سخاوتمند نیستی؟ وقتی این قدر ذهنت رو به خودش مشغول کرده، پس چرا تلاش نمی‌کنی تا جاش رو پیدا کنی؟

ایوون:

خونه‌ی این زنیکه‌ی دزد رو...

لئو:

لازمه که خونه‌ی این زنیکه‌ی دزد رو پیدا کنی، ایوون. چون، از این کار نتیجه می‌گیری. پس با ژرژ باش و من هم که شما رو تنها نمی‌ذارم.

(ایوون، دست‌اروی چشم‌هایش می‌گذارد و برلبه‌ی تخت خواب می‌نشیند. اگرچه، نمی‌تواند در برابر این وضع ساکت باشد.)

ژرژ:

من تو رو تحسین می‌کنم، ایوون. همیشه قوی‌تر از اون بودی که نتونی تحمل کنی.

ایوون:

و یا ضعیف‌تر.

لئو:

باور کن که من «ضعیفم»، و تو از تنگنا گذشتی.

ایوون:

آره، داشتم می‌گفتم دیروز...

لئو:

جسورانه اتاق تاریکات رو آفتاب زده ترک کردی.

ایوون:

تو آفتاب را به یاد داری، ولی من شب رو ترجیح می‌دم.

لئو:

خُب باشه. اما به روش خودت و با احتیاط بسیار به میک خبر بده. چون، اون می‌تونه تله رو احساس کنه.

ژرژ:

لئو، برو اون رو پیدا کن... و این خبر غافلگیرکننده رو به اون اطلاع بده.

لئو:

جسورانه‌ست!...

(لئو از عمق طرف چپ، خارج می‌شود.)

صحنه‌ی دهم

ژرژ، ایوون

ایوون:

چه کابوسی!

ژرژ:

از چی داری حرف می‌زنی؟

ایوون:

من پیش این زنیکه می‌رم... وقتی تو داری با اون حرف می‌زنی، من و لئونی دور می‌گیریم.

ژرژ:

به تو قول می‌دم که با اون شاخ به شاخ بشیم.

ایوون:

من که ضرورتی نمی‌بینم با اون هم کلام بشم، ژرژ. چون،

عصبی می‌شم... اصلاً عادت ندارم دیدن این جور زن‌ها رو تحمل کنم.

ژرژ: من هم نمی‌تونم... معمولاً در این سن و سال، انجام دادن این جور کارها خیلی دشواره.

(در اتاق، در عمق طرف چپ باز می‌شود. لئو، میشل را از پشت در اتاق، به داخل قل می‌دهد. او لباس‌ها و موهای آشفته‌ای دارد، و حالت تدافعی به خود گرفته است.)

صحنه‌ی یازدهم

لئو، ژرژ، میشل، ایوون
لئو: بیا...

ژرژ: بیا تو، میشل.

میشل: از من چی می‌خواین؟

ژرژ: مادرت می‌خواه با تو حرف بزنه.

(میشل داخل می‌شود و لئو، در اتاق را می‌بندد.)

ایوون: (سر را پایین انداخته و به دشواری حرف می‌زند.) میک، من

حال و روز بدی دارم و بدجوری به حرف‌هاات جواب

دادم. به خاطرش متأسفم. پدرت، آدم خیلی خوبی‌یه و با

من حرف زد. میک، عزیزم، ما از تو نمی‌خوایم آدم بدی

باشی، این رو که می‌دونی. برعکس، من تو رو دوست

دارم و خیلی ناراحت می‌شم نسبت به من بد قضاوت کنی.

هرچند، تو از ما می‌خوای کار غیرممکنی رو انجام بدیم.

اما... میشل:

ژرژ: حرف مادرت رو قطع نکن.

ایوون: این روشی که تو برای ما در پیش گرفتی، تقریباً

غیرممکنه. ولی میک، با این وجود تصمیم گرفتم با تو

موافقت کنیم و به دیدن دوستت بیایم.

میشل: (به سوی مادرش می‌جهد.) سوفی! پاپا! ای خدا، یعنی

ممکنه؟

ژرژ: آره میشل. به تو اجازه می‌دیم که فردا قرار ملاقات مون رو

به اون اطلاع بدی.

میشل: من که هوایی شدم. البته... پاپا. مامان، چطور از تو تشکر

کنم؟

(او می‌خواهد ایوون را ببوسد.)

ایوون: (او را پس می‌زند.) تو نباید از ما تشکر کنی. این کار خاله‌ت بود.

میشل: تو، خاله لئو!

(او به سوی لئو می‌رود و در آغوشش می‌گیرد، بلندش می‌کند و با سرعت چرخ می‌زند.)

لئو: (فریاد زنان) مرا خفه کردی! چه خرسی‌یه، میک! من که کاری نکردم از من هم نباید تشکر کنی. این مثل بازی رولته.

پرده

پرده‌ی دوم

(اتاق مادلن)

یک اتاق بزرگ روشن.

در بخش اول طرف چپ، پله‌ای مارپیچ است که به طبقه‌ی بالا می‌رود. در عمق طرف چپ، در ورودی است. در بخش اول طرف راست، در حمام است. در وسط نیمکت و میز کوچکی است. در عمق، روی دیوار و کف اتاق، کتاب‌ها هستند. روی دیوار ایده‌آل فرضی، درخت‌های تمشک و توت است. اتاق، بسیار منظم است.

صحنه‌ی اول

مادلن، میشل

مادلن: این غیر - قابل - باوره!

میشل: تو جووری تصور می‌کنی که انگار همه در خونه گفته‌ن،

«غیر - قابل - باور»ه. من اومدم، چون تصور می‌کردم که

می‌گی پیش از اون که تو رو بشناسم، به دستش آوردم.

مامان که دیوونه‌ست، و می‌دونه حد و حدودی داری.

مادلن: درست نمی‌بینم که این کلمه رو جور خاصی بگم. ولی

اون رو مثل همه می‌گم.

میشل: تو اون رو مثل همه می‌گی. حالا، دسته‌گل‌ها رو حاضر

کن. این عادت مضحک رو تو به من دادی و من هم به

اون‌ها دادم ماما، پاپا، خاله لئو. همه می‌گن: این غیر - قابل

- باوره.

مادلن: میشل!

میشل: چی می‌خوای؟

مادلن: وان حمام پُر شد.

میشل: (شتاب‌زده) من شیر آب رو باز کردم.

مادلن: عجله کن. مادرت، هرگز باورش نمی‌شه که تو این‌جا

حمام کردی. فکر می‌کنه مسخره بازی درآوردی و

می‌خوای پیش اون خودت رو لوس کنی.

- میشل: این از عیب‌های خاله لثوست. سردستی حموم کردن، عادت اونه. خاله لثو، آدم منظمی‌یه. لابد شما کاری کردین، که چیزی شنیده.
- مادلن: به نظرم، این جور حموم کردن راحت‌ه.
- میشل: انگار، همیشه خاله لثو ما رو می‌پاد. اگر چه آسایش خودش رو خیلی دوست داره و تکون هم نمی‌خوره.
- مادلن: خودت رو خشک کن. زود باش.
- میشل: من می‌تونم مامان رو این جا بیارم تا حموم کنه... ولی به نظرم، هرگز این جا نمی‌آد... این حقیقتی‌یه! و تو هم مثل خاله لثو هستی، یه سیاستمدار بزرگ.
- مادلن: تو خیلی خوب خاله لثوت رو می‌شناسی...
- میشل: من با وجود شور و هیجانی که زندگی اون‌ها داره، به چیزی فکر نمی‌کنم.
- مادلن: این پاکی تو رو دوست دارم.
- میشل: ها، این مسخره‌ست!
- مادلن: در بیرون که تسو کشیف نیستی. ولی، مثل بچه‌ها کثافت‌کاری می‌کنی. زانوی بچه‌ها هم این طوری کشیف نیست. اما توی خونه، تمیزتر از تو در دنیا وجود نداره.
- میشل: کودن و بی‌تربیت.
- مادلن: و من؟
- میشل: تو، تو یه دانشمندی. چون، داری آثار کلاسیک رو می‌خونی.
- مادلن: من اون‌ها رو صحافی می‌کنم.
- میشل: تو هزار بار از من روشنفکرت‌تری. می‌دونی، با این کار صحافی کردن، چقدر در زندگی لذت می‌بری؟ من هم این کار رو دنبال می‌کنم.
- مادلن: دوست قدیمیم، تو کار می‌کنی. من به وجود تو احتیاج دارم که روزی کمکم کنی تا یه فروشگاه باز کنیم.
- میشل: ما ثروتمند می‌شیم می‌فهمی؟ وقتی خونه‌ای داشته باشیم...
- مادلن: یه آپارتمان، میشل. چرا تو همیشه از خونه حرف می‌زنی؟
- میشل: در خونواده‌ی ما همیشه از خونه حرف می‌زنن: خونه. خونه. منزل.

- مادلن: غیر - قابل - باوره.
- میشل: این طوری به دیگه. گوش کن! وقتی خونه‌ای داشته باشیم، مانع وضع آشفته می‌شی. تو رو پیش خودمون به خونه‌ی کاروانی می‌برم و با هم خلوت می‌کنیم. اتاقم رو با تو تقسیم می‌کنم و رخت و لباس و کراوات کثیفم رو توی رخت‌شویی میندازم.
- مادلن: در پنج دقیقه، اتاق منظم خواهد شد.
- میشل: تو شیطونی. در خونه‌ی ما، اتاقی رو آتلیه صحافی می‌کنیم. یا اتاقی اصلاً آتلیه صحافی می‌شه. من هم مثل گریه‌ها دنبال بعضی چیزها می‌رم. تو چه کار می‌کنی؟
- مادلن: درسته. هم احساس نظم می‌کنیم و هم نمی‌کنیم. (میشل برمی‌گردد و جوراب‌هایش را از زیر مادلن بیرون می‌کشد.)
- میشل: نگاه کن، جوراب‌هام رو کجا پیدا کردم. من که اون‌ها رو در حموم جا گذاشته بودم.
- مادلن: تو جوراب‌هات رو در حمام جا گذاشتی.
- میشل: (جوراب‌هایش را به پا می‌کند.) سالون! تو نمی‌تونی تصور کنی که خونه‌ی ما، سالون داره. فاجعه همیشه تو اتاق سوفی اتفاق می‌افته، که مثل اتاق جنایتکارهاست. وقتی جریانی به طور جدی اتفاق می‌افته، خاله لئو که همسایه‌ی اونه، به دیوار می‌زنه. این کاری به که خاله لئو می‌کنه. تا هر سروصدایی بخوابه! اتفاق‌هایی مثل متارکه‌ی جنگ و برقراری صلح و سکوت‌هایی که تشنج‌آورده، تصور می‌کنم تو سالون غذاخوری و سالون انتظار و اتاق خالی زن خانه‌داری رخ می‌ده که میز خیلی زشت و سنگین و بی‌قواره‌ای در اون هست.
- مادلن: و پدرت هم تحمل می‌کنه...
- میشل: آه! پاپا... اون باور کرده که چیزهای شگفت‌انگیز به وجود می‌آره. در واقع، اون تفنگ زیردریایی تعمیر می‌کنه و به دنبال گلوله‌های تفنگه. من که از این بابت خوشحال نیستم. این ژول ورن پاپاهای کلاسیکه، اون هیجده سال بزرگ‌تر از منه.
- مادلن: و مادرت؟

میشل: وقتی بچه بودم، دلم می خواست با مامان ازدواج کنم...
پاپا می گفت: «تو خیلی جوونی. و من جواب می دادم: ده
سال منتظرش می شم.»

مادلن: عشق من...

میشل: من رو ببخش، که گوش هات رو با این مسایل خانوادگی
آزار می دم. درک می کنی که سعی ندارم برای تو از اون ها
حرف بزنم، پیش از اون که همه چیز رو اعتراف کنم
اون جا من تو رو پنهان می کنم و در این جا خیلی محتاط
هستم. انگار خیلی حیوونم که ترجیح می دم حرفی
درباره ی اون ها نزنم. البته، من هم چیزهایی رو فهمیده ام.

مادلن: تو همیشه من رو با دقت راهنمایی می کنی و خیلی
طبیعی یه که به خونه ی کاروانی خیانت نکنی. حالا، به
رازمون در خونه ی کاروانی خیانت نکنی.

میشل: سوفی، پاپا و خاله لثو، همه اون رو تحسین می کنن.
صحنه، با یه فاجعه شروع می شه.

مادلن: یه فاجعه؟

میشل: مامان در حال تلفن کردن به پلیسه، که من وارد می شم.

مادلن: (هاج و واج) پلیس؟ برای چی؟

میشل: آه! این روش مامانه، روش اتاق مامان...

مادلن: این...

میشل و مادلن: (باهم) غیر - قابل - باوره!

مادلن: (خندان) میشل، گناه کار کیه؟

میشل: گناه کار منم. گناه کار تویی. نمی تونم مقاومت کنم که شب

رو پیشت باشم. و فردا... فردا...

مادلن: (تقلیدکنان پا را از روی مبل برمی دارد.) فردا... فردا، تو خیلی

می ترسی.

میشل: شاید.

مادلن: من که بیست بار در تلفن به تو گفتم.

میشل: ملکه ی دست و پا چلفتی ها، این رو جلوی سوفی نمی گم.

مادلن: به تو یادآوری می کنم که انگار داری مثل دست و پا

چلفتی ها رفتار می کنی.

میشل: قطعاً.

مادلن: و من هنوز حماقتم رو دوست دارم. تو دروغگو نیستی.

- میشل: این مسأله‌ی خیلی دشواری‌یه.
- مادلن: من از دروغ‌گویی متنفرم. دروغ‌گویی، برام کمی مثل یه بیماری می‌مونه. اگرچه، با کمی سعی و تلاش می‌شه اون رو واقعاً از بین برد. ولی دروغ‌گویی، دروغ‌گویی واقعاً در آدم‌ها خیلی زیاده. اخلاقی به این مسأله نگاه نمی‌کنم و آن را هم غیر اخلاقی می‌بینم. احساس می‌کنم که ما از دروغ‌گویی مثل یه وسیله استفاده می‌کنیم. به همین خاطر، دروغ‌گویی مثل یه حادثه‌ی ناگوار همه چیز رو به هم می‌ریزه.
- میشل: (به دنبال لنگه کفش پای چپ‌اش است.) کفشم!
- مادلن: اون رو پیدا کن.
- میشل: این غیر - قابل - باوره. یه دقیقه‌ست...
- مادلن: بگرد!
- میشل: (با چهار دست و پا) می‌دونی کجاست.
- مادلن: اون رو وقتی با تو حرف می‌زدم، دیدم. (او چشم‌ها را تنگ می‌کند.)
- میشل: (کفش‌اش زیر میز وسط اتاق است.) من خیلی گرممه؟
- مادلن: شاید سردته.
- میشل: می‌خواهی عجله کنم...
- مادلن: ای سیاستمدار بزرگ!
- میشل: (او کفش‌ها را نشان می‌دهد که بند آن به هم بسته شده است.) این کفش‌های خیلی بادوامی‌یه! مامان، اون رو دوباره در کنار تخت خوابم گذاشته.
- مادلن: مادرت، باید زن قابل تحسینی باشه. و من، چه وحشتناک از اون می‌ترسم.
- میشل: (کفش‌ها را به پا می‌کند.) مامان، خیلی به سختی چیزی رو قبول می‌کنه. ولی، اون زیباتر از هر چی زن زیباست. حالا، اون مثل یه زن سی و یه ساله می‌مونه. شاید خاله لثو به بزرگ کردن احتیاج داشته باشه، چون به محله‌ای می‌ره که پوست فروش‌ها...
- مادلن: می‌ترسم... می‌ترسم...
- میشل: ترس هم داره. چون خاله لثو خیلی قوی‌یه. (با ضربات پیاهی به در می‌زند.)

- مادلن: شما همیشه دور هم جمعین؟
 میشل: (با لحن ساده‌ای) هرگز، سوفی بیرون نمی‌ره. پاپا می‌ره. خاله لثو هم برای کارهای خونه بیرون می‌ره. اون در خونه آدم خیلی مهمی‌یه. من هم که گاهی وقت‌ها بیرون می‌زنم، فقط به خاطر توست که دوستت دارم...
 مادلن: (دست‌های او را می‌گیرد.) من رو دوست داری؟
 میشل: نگاه کن. (او می‌چرخد.) حاضرم، پیش به سوی «فردای ازدواج». آه!
- مادلن: (مضطرب) چی شد؟
 میشل: باید موهای سرم رو کوتاه کنم.
 مادلن: دوشنبه‌ست. آرایشگاه‌ها که بسته‌ن.
 میشل: چه جوری همه چیز رو می‌دونی؟
 مادلن: چون می‌دونم که آرایشگاه‌ها دوشنبه‌ها بسته‌ن؟...
 میشل: نه... (او را می‌بوسد.) چون می‌دونی که دوشنبه‌ست. نمی‌دونستم که یکشنبه‌ها زن خونه‌دار جایی نمی‌ره و من باید در آشپزخونه به اون کمک کنم.
 مادلن: یکشنبه رو با چیز دیگه‌ای حس می‌کنی. مردم آزادن بی‌نظمی هم در همه جا هست، یه بی‌نظمی غم‌انگیز.
 میشل: امان از دست نظم و بی‌نظمی تون!
- مادلن: اون‌ها منتظرن که دیگران بیان و این جا رو مرتب کنن؟
 میشل: اون‌ها منتظر چیز بدی هستن. فکر می‌کنن که به دیدن پیرزنی با موهای زرد می‌آن.
 مادلن: من پیرزنی هستم با موهای زرد. چون، سه سال از تو بزرگ‌ترم.
 میشل: وجودت باعث شده که تحت فشار باشم! پیرزنی که اون‌ها رو شگفت‌زده می‌کنه.
 مادلن: این چوب رو لمس کن...
 میشل: (او را در آغوش می‌گیرد.) مادلن، اصلاً مهم نیست. خودت رو فریب نده. فقط یه چیزه که مضطربم می‌کنه و به خاطر اون، باید کاری بکنم.
 مادلن: کدوم چیز؟
 میشل: من چیز دیگه‌ای می‌خوام. جای آزاد، موقعیت مناسب.
 مادلن: قرار ملاقات رو برای امشب بذار...

- میشل: چه بدشانسی!
- مادلن: فردا، همه چیز درست می‌شه...
- میشل: بعید می‌دونم این قرار ملاقات تو رو خوشحال کنه.
- مادلن: بله، وقتی ژرژ به من تلفن زد، مقاومتی نکردم. هرچند دلهره دارم.
- میشل: نام پاپا هم ژرژ است.
- مادلن: باید بتونی اول برام یه قرار ملاقات با ژرژ بذاری. تا در ملاقات بعدی دیگه نترسم.
- میشل: تو که اون رو دوست نداری!
- مادلن: بله، میشل! کار قلب که ساده نیست. میشل، تو رو دوست ندارم. ولی ژرژ رو دوست دارم.
- میشل: چطور مثلاً!
- مادلن: بله، اون رو دوست نخواهم داشت، میشل. اون رو دوست نخواهم داشت، اون طور که تو رو دوست دارم. اول که با تو آشنا نشده بودم، دلم می‌خواست که بمیرم. ولی وقتی می‌خواستم خودکشی کنم، من رو نجات داد.
- میشل: و این آشنایی به تو کمک کرد...
- مادلن: نه، میشل. این بیش از آشنا شدن دوباره بود.
- میشل: درک نمی‌کنم.
- مادلن: باید درک کنی، عزیزم. من مردها رو خیلی خوب درک می‌کنم. و ژرژ هدیه‌ای به من داد، که نپذیرفتم. اگر هدیه‌ش رو می‌پذیرفتم، به معنی این بود که اون رو دوست دارم...
- میشل: تو من رو هنوز نمی‌شناسی.
- مادلن: عزیز کوچولوی نگرانم. من اون رو دوست ندارم، چون توقع عشق از اون ندارم. ولی تو رو عاشقانه دوست دارم. من ژرژ رو فقط برای خوابیدن و کمک کردن دوست دارم. چون وقتی بیمارم، اون به همه‌ی کارها می‌رسه. به این خاطر، اون رو دوست دارم.
- میشل: این غیر - قابل - باوره.
- مادلن: گوش کن میشل، انصاف داشته باش. سعی کن جای خودت باشی. آخه من برای اون همه چیزم. چون اون آدم زن مرده‌ای‌یه، و دخترش رو از دست داده و من هم مثل دخترش هستم. به تو یگم، که هنوز مرگ دخترش رو

- فراموش نکرده. اون که به من دروغ نگفته...
- میشل: حُب، اون رو برای خودت نگه دار. من برمی‌گردم پیش خونواده‌ام. هیچ چیز مشکل‌تر از...
- مادلن: آدم بی‌خودی نباش! من که نمی‌خوام تو رو این جور از سر واکنم! کاری کردم که من رو دوست داشته باشه، همون طور که تو رو دوست دارم. باید از قتل و غارت و گشت و گشتار جلوگیری کرد. این هم یه تصمیمه. زیاد حرف نزن.
- میشل: ولی باید با تو حرف بزنم...
- مادلن: دیگه حرفی از اون نمی‌زنم. چون، اون از وجود تو اطلاعی نداره و این جور خیلی خیلی بهتره.
- میشل: نگاه کن... مامان... لازم بود که شک نکنم...
- مادلن: اگه شک داری، حتماً دلیلی هم برای اون داری. ولی، من تو رو می‌پرستم. بعد هم، میشل جریان این طوری نیست. مادر و پدر و خاله‌ت که هستن.
- میشل: نظر مامان که مثل من نیست.
- مادلن: حالا اون از من متنفره.
- میشل: نمی‌تونه متنفر باشه، عشق من. مامان تو رو دوست خواهد داشت و قی بفهمه که تو خودم هستی و جدا از هم نیستیم و یه نفریم.
- مادلن: تو که شک نداری حرف دیگه‌ای بزنه...
- میشل: سوفی، دوستمه و چیزی ندارم که از اون پنهان کنم.
- مادلن: ولی داری عشق‌مون رو پنهون می‌کنی.
- میشل: آخه اون مزاحمه و بدجوری تا می‌کنه، و می‌دونم اون در خونه با اون حرف‌های همیشگی و صحنه‌های خونوادگی که به راه میندازه، دیوونه‌ی غیرقابل تحملی‌یه. اگه می‌خواستم، به راحتی و با گستاخی و بدون هیچ دنگ و فنگی به تو دروغ می‌گفتم. ولی، دارم از ماجرای خودمون حرف می‌زنم.
- مادلن: تو کار خوبی کردی. این من هستم که احمقم. وقتی آدم حرف می‌زنه، باید همه چیز رو بگه.
- میشل: اون کیه که جسورانه به تو وعده‌ی فردا رو می‌ده.
- مادلن: از تو می‌خوام وقتی که ژرژ هست، حرف زیادی نزنی.

- چون به او احترام می‌ذارم. همون طور که به پدر و مادرت، اما... میشل:
- ساکت. مادلن:
- تو از من چی می‌خوای؟ میشل:
- من از تو می‌خوام که حسود نباشی، بلکه می‌خوام دوست مادلن:
- داشتنی باشی. از تو می‌خوام زود خشمگین و عصبی نشی و نداری تو رو خشمگین و عصبی کنن.
- تصور نکن که اون‌ها آدم‌های مهربونی هستن. این فقط به میشل:
- ملاقات عادی‌یه.
- این ملاقات بسیار ساده و زیبا، به من ربط داره. به من مادلن:
- گفتی که مادرت اول دوست نداره حرفی رو بشنوه، و لحظه‌ای بعد تصمیم می‌گیره که بشنوه. خُب این تغییر عقیده، به خاطر منه.
- اون‌ها آدم‌های عصبی‌ای هستن. فریاد می‌زنن و درها رو به میشل:
- هم می‌کوبن... ولی خاله لُشو همیشه اون‌ها رو آروم می‌کنه، چون به حرف اون گوش می‌دن. سوفی، این طوری‌یه و همه‌ی این‌ها به خاطر یأس و افسردگی‌یه که داره. اون گفت: نه، من ساده‌دلَم، هرگز قبول نمی‌کنم. اول این طور برخورد کرد... ناراحت شدم... ولی بعد اومد و گفت: باشه میک. و من هم اون رو بوسیدم و دیگه حرفی نزد.
- ولی به نظرم قضیه این جوریه نیست. مادلن:
- باز به تو بگم: خاله لُشو، فرشته‌ی نگهبان خونه‌ی میشل:
- کاروانی‌یه. اون زن خیلی زیبا و جذاب و درستی‌یه. اون به سروصدا مون اعتراض کرد. در واقع، نمی‌شه وجودش رو نادیده گرفت.
- (زنگ می‌زنند.)
- زنگ می‌زنند. می‌دونستم. می‌رم بالا. مادلن:
- من رو تنها نذار. میشل:
- تو هم برو جایی برای خودت پیدا کن. مادلن:
- مادلن!
- بله! بله! بله! مادلن:
- (او پله‌ی کوچکی را نشان می‌دهد. میشل، صحنه را برای باز کردن در اتاق ترک می‌کند.)

صحنه‌ی دوم

میشل، لئو

صدای دری که میشل باز می‌کند، شنیده می‌شود. و می‌گوید: «این تویی خاله لئو! تنهایی!» خاله لئو، از لای در با میشل به صحنه می‌آید.

میشل: چیزی تغییر نکرده؟ آن‌ها می‌آیند؟

لئو: آره می‌آن... مطمئن باش. البته، من سعی کردم زودتر بیام.

میشل: تو خیلی خوبی.

لئو: (به اطراف نگاه می‌کند.) چه مرتب و منظم!

میشل: (خندان) کار خودمه، تو که من رو می‌شناسی. به دستور

من این جور ی شده.

لئو: من شک دارم. دوستت کجاست؟

میشل: در کارگاه صحافی‌ش، اون بالا.

(او پله را نشان می‌دهد.)

لئو: (به سالون نگاه می‌کند.) شما رو به باغ هستین. وقتی مادرت

این جا بیاد، باید اتاقش رو ببینه و بدونه کجا زندگی

می‌کنی و یا چه روشنایی حزن‌انگیز و چه آدم‌هایی

روبروست.

میشل: از خونه‌ی کاروانی بد نگین.

لئو: خونه‌ی کاروانی چندان مهم نیست.

میشل: من که حیاط خودم رو دوست دارم.

لئو: دوستت رو صدا بزن.

میشل: (مادلن را صدا می‌زند.) مادلن! بی‌فایده‌ست. از اون بالا

چیزی نمی‌شنوه.

لئو: این از خوش شانسی ماست.

میشل: چطور؟

لئو: پدرت، روشنفکر آرام و با گذشتی‌یه. باید با دوستت به

تنهایی حرف بزنی. بی‌فایده‌ست که مادرت به حرف‌های

اون‌ها گوش بده و مجبور به دخالت بشه. وقتی پایین

هستیم، می‌شه همه کاری کرد.

میشل: تو فرشته‌ای! (خاله‌اش را می‌بوسد.) من تو رو باز به این جا

می‌آرم.

(میشل، پله‌ها را سریع بالا می‌رود. لئو تنها می‌ماند و به حمام نزدیک می‌شود و در را باز و بسته می‌کند. بعد، به ته صحنه می‌رود و به عناوین کتاب‌ها می‌نگرد. مادلن با میشل، بر فراز پله‌ها ظاهر می‌شوند. مادلن به آرامی پایین می‌آید، در حالی که میشل، شانه‌های او را گرفته است.)

صحنه‌ی سوم

لئو، میشل، مادلن
لئو: سلام، دوشیزه خانم.
میشل: به تو گفتم که اون تنها می‌آد، چون پیشگامه. اصلاً از خاله لئو نباید بترسی.
مادلن: خاتم...
(لئو دست او را می‌گیرد، و مادلن آن را می‌فشارد.)
لئو: شما خیلی زیبا هستید، دوشیزه خانم.
مادلن: آه! خانم... میشل کاملاً حق داشت.
میشل: چون به اون گفته بودم که تو قوز داری و می‌لنگی و چشم‌هات لوچ هستن...
مادلن: اون اصلاً از زیبایی و جذابیت شما، حرفی نزده بود.
لئو: از «منظم بودنم» چی! من که تنها نیستم.
مادلن: بی‌نظمی من که وحشتناکه.
لئو: خیلی خوشحال می‌شم که شما و میشل رو به هم برسونم.
مادلن: شما زن روشنفکر و مترقی‌ای هستین.
میشل: کفش‌هام رو روی میز پیدا کردم. گفتم که نظم و ترتیب اون شگفت‌زده‌ت می‌کنه. تعجبیب کردی؟
لئو: (خندان) بله.
میشل: آیا سوفی و پاپا می‌آن؟
لئو: من با اون‌ها این جا قرار ملاقات گذاشتم. مادرت که ناراحت بود. من هم که دوست نداشتم با اون‌ها بیام. پس، یه جووری بهونه آوردم. از شما هم پنهان نمی‌کنم، که اون‌ها می‌آن تا با وضعیت شما آشنا بشن.
میشل: می‌بینی مادلن، خاله لئو یه معجزه‌گره.
لئو: حالا این جا با شما هستم. (پله را نشان می‌دهد.) آتلیه

صحافی تون، مرتب و برقراره. فکر کنم که اتاق مستقلی ندارین.

مادلن: این یه اتاق زیر شیروونی قدیمی یه. فکر کنم دو اتاق زیر شیروونی بوده، که با یه پلکان کشتی تغییر جهت داده و به این اتاق متصل شده.

لثو: و اگه این جا اتفاقی بیفته، هیچ صدایی در اتاق زیر شیروونی تون شنیده نمی شه؟

میشل: نشنیدی که صدات زدم...

مادلن: نه.

لثو: این خیلی مهمه. اون ها هم تا یه ربع ساعت دیگه نمی آن. باید امتحان کرد. تو که مادرت رو می شناسی...

میشل: خاله لثو، همه چیز رو پیش بینی کرده.

مادلن: واقعاً رابطه با مادرت، برام خیلی دشواره.

لثو: (به مادلن) ما با هم خودمون رو نشون می دیم. میشل دور

می گیره و با فریاد تو رو صدامی زنه. من هم درها رو به هم می زنم.

میشل: رویای من!

لثو: من رو راهنمایی می کنین؟ (مادلن می رود و لثو به دنبال او، و

در جلو لثو ناپدید می شود. لثو بر فراز پلکان برمی گردد.) حالا با

تمام توانت فریاد بزنی و محکم پات رو به زمین بکوب.

مثل کاری که دوستت و پدرت به خاطر تمبرها می کردن و

با صدای دل نشینی فریاد می زدن و ما هم، اصلاً نتونستیم

هیچ کاری بکنیم.

(آن ها از صحنه خارج می شوند.)

صحنه ی چهارم

میشل

او کتابی به دست می گیرد که چندان مهم نیست، و با علاقه در حالی که به چپ و راست می رود، آن را می خواند.

میشل: «خانم جان، خود را نزدیک این جا پنهان کردی.

من شما را دوست دارم.

عشق خود را در اعماق روح تان نیرو بخشید،

و با زبان رمز آمیز، نظری به من نمی کنید؟

که نگاه را می شنوم، و آن ها را به صورت گنگ باور دارید. (او می ایستد و فریاد می زند.) شما، صدای مرا می شنوید؟ (لثو، بر فراز پله ظاهر می شود.) شما، صدای مرا می شنوید؟

صحنه ی پنجم

لثو، میشل، بعد مادلن
لثو: نه، نشنیدم. آیا تو فریاد می زدی؟
میشل: مثل کمدی - فرانس.
لثو: آیا تو فریاد می زدی؟
میشل: مثل بریتانیکوس.
لثو: گوش کن میشل، باید فریاد بزنی! (او از پله پایین می آید.) تو کتابی رو بخون. لورانزاسیو رو نداری که در دست بگیری.
میشل: این کتاب رو نمی شناسم.
لثو: (کتابی به او می دهد.) این رو بگیر و نشون بده. من حاضرم. البته از این بابت نگران نیستم، که ایوون با توضیح دادن هاش، مخ ژرژ و دوستت رو نبره. تو کی هستی؟ (سکوت. مطالعه ی لورانزاسیو باید دقیق و خیلی ظریف انجام شود.)
«قاتل! مرا کشتی! و ضربه ای به گلویم زدی!... آدم کش! آدم کش! آدم کش! - و از پای می افتد. (او از پای می افتد.) ای کمان داران من! به پیش! تو مرا زدی، این لورانزوی جهنمی! - آدم کش، شرم آور است! من اربابت بودم، ای گراز، اربابت بودم! در قلب! در قلب! و شکم را پاره کرده است. - فریاد بز، بگریز، بکش! او حصارها را باز می کند! (میشل روی نوک پا، چند پله پایین می آید و سر را روی نرده می گذارد.) این تکه ها را بگیر و بخورید! بخورید!» (او می ایستد.)
میشل: آفرین!
لثو: میشل! تو در آتلیه نبودی؟
میشل: بله بودم. ولی، چیزی نشنیدم. حالا دوست دارم فریادت را بشنوم.
لثو: تو به این کار عادت داری.

میشل: تو فریادی را شنیدی، درسته. اما خاله لثو، تو بازیگر تحسین انگیزی هستی. می تونی بازیگر بشی.
(او و مادلن از پله ها پایین می آیند.)

مادلن: شما عالی هستین. چطور تا حالا شما رو ندیدم.
لثو: مادرت هم اگه بخواد، تا حدی کم دین خوبی به. در خونواده ی ما، مادر بزرگ مون آوازه خون بود. وقتی با پدر بزرگ ازدواج کرد، پدر بزرگ از اون خواست که تیا تر و ول کنه. این ها چیزهایی به که در خونواده از اون حرف می زنن، و یا از چیزهایی حرف می زنن که انگار همه ی دنیا رو دارن. (زنگ می زنند.) این دیگه اون ها هستن.

لثو: (به مادلن) زود خود رو نشون بدین. نباید به هیچ قیمتی، من شما رو پیش از خواهرم ببینم. اصلاً هم شما رو نمی شناسم. می رم که وارد بشم. (در این لحظه، مادلن از پله ها بالا می رود.) این تویی میشل، چرا دوستت را به من معرفی نمی کنی. بیا، بیا. مادرت او مده.
(دوباره زنگ می زنند.)

صحنه ی ششم

لثو، میشل، ژرژ، ایوون
(ابتدا، صدای آن ها از راهرو شنیده می شود.)
صدای ژرژ: می پذیرم که در این مرحله فریب خورده ام.
صدای ایوون: خدمتکار ندارن؟
صدای میشل: کسی خونه نیست. (آن ها پشت سر او داخل می شوند.)
خاله لثو، صدای زنگ شنیدی؟
(آن ها داخل می شوند.)
ایوون: لثو این جاست؟
لثو: من او مدهم. سه بار زنگ زدم. تو نستم پیش از او مدنتون، کمی دربارهی برخورد شما حرف بزنم.
ایوون: خیلی وقته که او مدی؟
لثو: به تو گفتم می آم. میشل؟
میشل: خاله لثو فکر می کرد دیر کردن شما، به خاطر پیدا نکردن این جا بوده.

- ایوون: شما... شما تنها هستین؟
- میشل: مادلن آن بالاست، در آتلیه‌ی کوچک صحافی.
- لثو: میشل اصلاً نخواست چیزی رو به من، پیش از اومدن تو نشون بده... حالا نشون می‌ده.
- میشل: صدای زنگ رو نشنیده، هیچی نمی‌شنوه. نیم ساعتی می‌شه که خودش رو پنهون کرده.
- ایوون: خودش رو پنهون کرده؟
- میشل: آخه... از خونواده‌ی شما می‌ترسه.
- ایوون: ما که دیو نیستیم.
- میشل: تو کاملاً رنگت پریده، سوفی. خوب، طبیعی‌یه! مادلن، همین جاست.
- لثو: اون رو درک می‌کنم.
- ایوون: چه جالب!
- میشل: طبیعی‌یه.
- لثو: طبیعی و جالبه... این رو به میشل گفتم.
- ایوون: این که واقعاً روش تو نیست.
- میشل: صبر کن! من که خیلی کم این جا می‌آم. هر چند، عادت دارم خیلی به مادلن سر بزنم و پارتی راه بندازیم.
- لثو: من که شک دارم.
- ژرژ: میشل، آیا اومدن مون رو حدس می‌زدی؟
- میشل: آه... بله! پاپا، تظاهر می‌کنی. سوفی، بشین... شما هم بنشینید. راحت باشین. خاله لثو، اون‌ها رو لحظه‌ای... تا صاحب خونه بیاد. بیچاره مادلن، دختر شایسته‌ای‌یه. کمک نکنین، اون در اون جا همین طور مثل چوب خشک می‌مونه. بعد هم فکر می‌کنین که فیس و افاده می‌کنه.
- ژرژ: پسرکم، می‌خوام بدونم که تا چه حد به این ملاقات اهمیت می‌دی. اون در این باره که حرفی نزده.
- لثو: تا خودش رو راحت کنه.
- میشل: من می‌ترسم.
- ایوون: یالا، یالا. ژرژ آدم خونسردی‌یه. لثو هم خیلی خونسرده، این از اون لحظاتی‌یه که باید پدر و مادر و پسر با هم باشن. زیر پا گذاشتن اصول، سود زیادی نداره.
- لثو: به هر حال و البته، اون می‌خواد باز پدر و مادرها با این

مسأله به شکل قراردادی و تحت تأثیر شور و هیجان‌ها و بعضی جریان‌ها برخورد نکنن و اون رو نادیده بگیرن. من میشل رو بسیار جسور و روشن می‌بینم. حالا، کوچولو برو صداش کن.

ایوون: (با دندان قروچه) بله، کوچولو برو صداش کن.

میشل: (در پای پله) زندگی‌م، یه بازی شده. آخرین چیزی که از شما می‌خوام، اینه که یه مادلن کمک کنین و با اون با بی تفاوتی برخورد نکنین.

ایوون: ماکه به این قصد نیومده‌یم.

میشل: سوفی من! پاپا! لثو! نباید من رو تحت فشار قرار بدین. اون وقت عصبی و کلافه می‌شم.

لثو: کی فکر می‌کرد تو اون رو دوست داشته باشی! ما با هم خیلی صمیمی هستیم و وضعیت رو درک می‌کنیم. اون‌ها به اصل مسأله کاری ندارن. زود باشین، برین! میشل: من رفتم.

(او از پله‌ها بالا می‌رود.)

صحنه‌ی هفتم

ایوون، لثو، ژرژ

ایوون: (به ژرژ) تو که حالت از من خراب‌تره.

ژرژ: بنشینید، فرزنداتم. خود من، پشت سر ایوون می‌ایستم. (دور هم جمع می‌شوند.)

صحنه‌ی هشتم

ایوون، لثو، ژرژ، مادلن، میشل

میشل: (از پشت سر مادلن پایین می‌آید.) می‌خندین!

(او نقاب مادلن را برمی‌دارد و شروع به پایین آمدن می‌کند، بی‌آن که چیزی را ببیند.)

مادلن: (در بالای پله) خاتم...

(ایوون بلند می‌شود و به سوی او می‌رود. ژرژ، در طرف راست، پشت سر لثو تنها می‌ماند.)

- میشل: این مامانه...
(سکوتی کوتاه)
- ایوون: شما واقعاً دلربا و فریبنده هستید، دوشیزه خانم. و قیافه‌ی دختر کوچولوها رو دارین. مگه تو چند سال داری؟
- مادلن: بیست و پنج سال دارم. این شمايید، خانم، که... (او به سوی ژرژ می‌رود. صدایش عجیب شده و کنارش می‌ایستد.) خدایا! مرا ببخشید. تو کی او مدی؟ (او وحشت‌زده به سوی زن‌ها می‌آید.) این آقا...
- میشل: (می‌خندد و به او نزدیک می‌شود.) این آقا، پاپاست. پاپا، تو رو به مادلن معرفی می‌کنم.
(هقب می‌رود.) پدرت!...
- مادلن: میشل: اون جا! یه نفر دیگه هم هست. کسی که هرگز نمی‌خواد باور کنه که پاپا چند سالشه، و باید پاپا باشه. بله، ما همه بیرون می‌ریم و دو رفیق رو با هم تنها می‌ذاریم.
لثو: من رو هم معرفی کن.
- میشل: خیلی نمی‌دونم چه کار کنم. مادلن... (دست او را می‌گیرد.) تو چه سرد شدی! سر انگشت‌هایش، لثو!
- لثو: دست‌هایش یخ زده. (به مادلن) ما آدم‌های وحشتناکی هستیم؟
- میشل: دست‌های لثو را فشار بده.
مادلن: (بی‌حال) خانم...
- لثو: یه دوشیزه خانم پیر. دوشیزه خانم پیری که زود از شما می‌بره و احساس خجالت می‌کنه.
- میشل: اون از خونواده‌ی بزرگ کاملی‌یه. می‌بینی که چیزی نخورده. (مادلن، روی نیمکت می‌افتد.) بیماری؟
- مادلن: نه... میشل، نه.
- ایوون: حتماً باید بنشینن. (مادلن، می‌نشیند.) لثو، کمک کن. انگار میشل می‌خواد اتاق مرتب زیرشیروونی رو به ما نشون بده.
- میشل: اما...
- ایوون: لثو و من به دنبالت می‌آیم.
ژرژ: (تکانی می‌خورد.) می‌تونم...
- ایوون: تو همین جا بمون.
- میشل: این جا یه قوری چای دم کرده و سه فنجان هست. با شکر

- و شیر غلیظ! می‌دونیم چطور از خودمون پذیرایی کنیم.
(ایوون می‌رود و پا روی اولین پله می‌گذارد. لئو به دنبالش می‌رود. میشل، مادلن را می‌بوسد و به آن‌ها می‌پیوندد.)
- مادلن: (بلند می‌شود.) تو من رو تنها می‌ذاری؟
میشل: تنها نه! با پاپا هستی.
مادلن: این کار رو نکن. من رو تنها نذار. گوش کن، میشل...
ایوون: میشل!
- مادلن: خانم... خانم‌ها، من هم با شما می‌آیم تا اون جا رو نشون بدم. باید چایی رو حاضر کنم.
ایوون: خودمون این کار رو می‌کنیم. میشل هم کمک‌مون می‌کنه. من اصرار دارم که حتماً ببینم اون سه فنجون رو گذاشته.
میشل: اون شش فنجون داره. من که اصرار نکردم سه تاست!
- ژرژ: (در جایی که هست.) البته دوشیزه خانم، من از میشل و زنم خواستم با شما حرف بزنم. انگار اون خیلی عصبی‌تر از منه که با شما حرف می‌زنه. خُب، میشل حال و هوای جوونی من رو داره و من هم پیرمردی هستم که حالا پیش شماست. باور نمی‌کنین.
- ایوون: (با دو نفر دیگر از بالای پله‌ها) عجله کنین، ما علامت می‌دیم.
- مادلن: خانم، لحظه‌ای صبر کنید. شاید، خواهرتون بتونه پیش ما بمونه. یه زن...
ایوون: عزیزم، بذار ما چای رو حاضر کنیم. البته، زن‌ها با چیزهای مسخره‌ای خودشون رو سرگرم می‌کنن. ببینم، آیا شنیدین میشل به شما گفت که اون پدرشه؟ این رفیق میشله که می‌خواد با شما حرف بزنه... رفیق خیلی خوب و مهربونی که خیلی بیشتر از من خوب و مهربونه.
- میشل: اون‌ها که بدی ما رو نمی‌خوان، مادلن، برعکسه. می‌خوای که یه فنجون چای برات پایین بیارم؟
لئو: اون بعداً چای‌اش رو می‌خوره.
- (لئو، ایوون را هل می‌دهد و به دنبال میشل، ناپدید می‌شوند.)
میشل: پاپا، آدم جذابیّه. هوای همدیگه رو داشته باشین.
(میشل با دو انگشت بوسه‌ای می‌فرستد. در به هم می‌خورد و ناپدید می‌شود.)

صحنه ی نهم

ژرژ، مادلن

ژرژ: حالا تنها هستیم.

مادلن: این وحشتناکه.

ژرژ: به راستی که این وحشتناکه. غیر - قابل - باوره. واقعاً،

انگار یه شاهکاره. ها. بله. (او به کتابخانه نزدیک می شود و به

کتاب ها، تکیه می زند.) همه ی این هایی که یه شاهکار

نوشته ن، گویا درباره ی چیز وحشتناکی بوده و به این

خاطر، این کتاب ها برای ما جالب هستن. البته، تفاوتی

هم وجود داره. این که من یه قهرمان تراژدی نیستم، بلکه

قهرمان یه کمدی ام. و این چیزها، خیلی سرگرم کننده و

لذت بخشه. عادی یه. انگار، کوری گریه کنه، یا لالی

بخنده. نقش ام، خنده داره. درست فکر می کنم! یه مرد

فریب خورده، این هم مسخره ست. مردی به سن و سال

من، که توسط مردجوونی فریب خورده، و این مسخره تره.

هر چند این مرد، توسط پسرش فریب خورده. این هم

واقعاً خنده داره! شاهکار فوق العاده خنده داری یه. یه

مضحکه، و مضحکه ی خوبی هم هست. بهتر از همه ی

مضحکه هاست. اگرچه، اون ها در موقعیت های مثل هم

نیستن، و این جور نمایش ها وجود نداره. چون، ما

شخصیت های آثار کلاسیک هستیم. از این بابت تو مغرور

نیستی؟ حالا که سر جای هستی. من که این حس رو

دارم.

مادلن: ژرژ.

ژرژ: اون ها از آتلیه نمی تونن حرف های ما رو بشنون؟

مادلن: تو... شما خیلی خوب می دونین که نمی شنون.

ژرژ: تو به من می گی شما.

مادلن: برام خیلی سخته که تو رو شما خطاب کنم. متأسفم.

ژرژ: هر طور که راحتی. و من پرسیدم که اون ها می تونن

حرف های ما رو از اون بالا بشنون: من و تو وقتی برای

اولین بار اون بالا بودیم، خواهرت به دیدنت اومد. میشل

هم بود؟

مادلن:

بله.

ژرژ: این تحسین‌انگیزه. و بعد، با دقت بیشتری من رو سرکیسه

کردی و منزل موقتی رو اجاره کردی. چرا این کار رو

کردی؟ چرا دروغ گفتی؟ آره، باید زندگی کرد. و تو به

میشل کمک کردی؟

مادلن:

آه! ژرژ. میشل یه بچه‌ست. اون فقیرتر از من بود و به اون،

سیگار و غذا می‌دادم.

ژرژ:

پس، مسأله‌ی ما اون بود. ولی این من بودم که هزینه‌ی

همه چیز رو می‌پرداختم.

مادلن:

من هم با کار صحافی‌م می‌پرداختم. چون، جُلِ خودم رو

به تنهایی از آب می‌کشیدم.

ژرژ:

دوست دارم فکر کنم پول اون رو من دادم. انگار، دروغ

گفتم که دیوونه شدی. پس، چرا دروغ گفتی؟

مادلن:

شما حرفم رو باور ندارین. بی‌فایده‌ست.

ژرژ:

تو، تو، یه دروغ‌گویی!

مادلن:

و ش... چرا به من دروغ گفتین؟ ملاحظه کردین. شما که به

من اعتماد داشتین.

ژرژ:

از خودم خجالت می‌کشم. احساس تنهایی و خلاء می‌کنم

و رنج می‌برم. می‌خوام خوشحال باشم و این تنها شدن،

برام شانس واقعی باشه. قریب خوردم. و قصه‌ای رو

اختراع کردم. چون، دغدغه‌ی خاطر داشتم و حرفت برام

جدی بود. وقتی پیش تو بودم، در دنیا تنها و آزاد بودم.

حتا میشل رو هم فراموش کرده بودم. هرگز نتونستم به دو

نوع زندگی عادت کنم. این به نظر تو، یعنی ضربه‌ای که به

میشل زدم. من دیروز حقیقت رو فهمیدم.

مادلن:

شاید، تو حالا داری به من وجود واقعی خودت رو نشون

می‌دی...

ژرژ:

تو اصلاً با میشل برخوردی نداشتی.

مادلن:

من از اون دوری می‌کردم.

ژرژ:

برویم! همه چیز از پیش برای ما اتفاق افتاده. در عوض،

دیروز و امروز خلاص شدم. سه ماهی می‌شه که این

مسأله رو پذیرفتم. چرا تو از این مسأله در امان نموندی؟

- مادلن: تکرار می‌کنم که شما من رو قبول ندارین...
- ژرژ: خیلی راحت ترتیب همه چیز رو دادی. یه پیر و یه جوون...
- مادلن: آه ژرژ! در این جا بی ادبی رو به بی نظمی اضافه نکن. به شما دروغ گفتم، چون دوست تون داشتم. شما رو دوست داشتم که...
- ژرژ: این غیر - قابل - باوره.
- مادلن: بله ژرژ، چون بی نهایت به شما مهر و محبت داشتم.
- ژرژ: طبیعتاً!
- مادلن: حرفم رو قطع نکن. شما اون رو می‌خوانین یا نه، خُب اون رو به شما می‌دم. چون، حدّ و اندازه‌م رو می‌دونم. از دختر مرده‌ای برام حرف زدین، و می‌دونم که آدم خوبی هستین و مثل مردهای دیگه هم نیستین. من هم که تقریباً آدم یه لا قبا و بی‌اعتباری هستم، به شما آویزون شدم و با تمام وجودم به شما تعلق خاطر پیدا کردم.
- ژرژ: من یه چیز رو نمی‌دونم! آیا من رو دوست داری؟ من که تو رو دوست دارم و می‌پرستم و برای هزارمین بار از تو می‌پرسم: آیا من رو دوست داری؟ اضافه کنم که غیرممکنه که به من جواب بدی: «اما نه، ژرژ... تو رو دوست دارم.» این درسته.
- مادلن: ژرژ، مسائلی وجود داره که توضیح دادن نیست، حدس زدنیه. من رو وادار می‌کنه به سؤال تون پاسخ بدم: «من خیلی تو رو دوست دارم.» خشمگین نشین. شما از من خواستین و من رو به ستوه آوردین، اون هم با جنگی خسته کننده و من هم به شما می‌گم: «بله ژرژ، تو رو دوست دارم. تو رو دوست دارم. همین و بس.»
- ژرژ: نباید این حرف رو به من بزنی.
- مادلن: این ماه اخیر رو در چه کابوسی گذرونده‌م! سعی می‌کنم، ولی امکان نداره که زیونم رو باز کنم. چون، دوست ندارین چیزی ببینین و بشنوین.
- ژرژ: من نابود شدم.
- مادلن: شما که در مورد وضعیت خودتون لجاجت کردین. عاقلانه علیه همه بودین، علیه تموم روشنفکرها، شما...

ژرژ: برای این بدبختی کوچک، دیگه خیلی دیر شده! آره، زمانی داری به من می‌گی: «تو رو دوست ندارم، که نتیجه می‌گیرم تو باید منتظر می‌موندی.» اما، من رو عمیقاً درگیر و داغون کردی و به راحتی به زمین زدی. حالا هم این عشق توست، که من رو از آسمون به زیر کشونده. به این خاطر، از دستت آزاده خاطر و ناراحتم...

مادلن: این فکر خطاییه. من که نمی‌تونم با دلیل کمی، براتون مشکلی رو حل کنم. پیش از این که پیر بشم، این اتفاق‌های پراکنده من رو هم از بین می‌بره. به میشل این حرف رو زده‌م. گفتم که نمی‌تونم جای بزرگتری از عشق رو به اون بدم.

ژرژ: (رخ به رخ) تو میشل رو دوست داری؟

مادلن: شما به چه حسابی این رو از من می‌پرسین؟ به حساب خودش، یا به حساب خودتون؟

ژرژ: این پدر اونه که با تو حرف می‌زنه.

مادلن: اون رو دوست دارم و اون مال منه. نمی‌تونم بدون میشل زندگی کنم. این از بدشانسی نکبت منه. آره، من شما رو با اون عوض می‌کنم و این طوری صمیمی و پاک می‌شم. قبول دارم که خیلی گرفتار شدم. به عشق هم امیدوار نیستم و از عشق مون، سوءاستفاده نمی‌کنیم. ولی باید میشل رو در جریان گذاشت، به خاطر این که درک می‌کنم که عشق شبیه این مسأله نیست و حق دارم که خوشبخت باشم. این هم شانس غیر قابل باوریه. ژرژ، خیال‌پردازی نمی‌کنم!

ژرژ: و میشل هم تو رو دوست داره؟

مادلن: این طور می‌گه. بالاخره، حقیقت رو می‌فهمه و شما رو ذلّه می‌کنه و من رو خواهد گشت و خودش هم می‌میره.

ژرژ: این موضوع رو اون نباید بدونه.

مادلن: ژرژ، شما آدم خوبی هستین. خوب می‌دونم که پس از اولین شوک وارده، چیز زیادی ندارم که به خاطر اون از خودم دفاع کنم. و این که میشل پیش از هر چیزی، خوشبختی خودش رو از دست می‌ده.

ژرژ: میشل... خوشبختی...

مادلن: اون قدر زندگی نکرده‌م، که شما شاهد قدر و منزلتم

باشین.

ژرژ: حالا تصور می‌کنی که من، به راحتی میشل رو به تو می‌دم؟

مادلن: چی؟

ژرژ: تصور می‌کنی که می‌خوام میشل رو به تو بدم؟

مادلن: شما لطف می‌کنین... می‌خواین میشل رو غافلگیر کنین؟

ژرژ: فوراً.

مادلن: ها؟

ژرژ: تو چقدر امیدواری؟ که من کوتاه بیام و کنار بکشم و

میشل رو در آغوش بندازم و بقیه‌ی زندگی‌م رو شاهد پیروزی باشم؟

مادلن: شما دیوونه‌ین. این موضوع پسر شماست. خوشبختی پسر تون، میشل.

ژرژ: چه خوشبختی حاضر و آماده‌ای. اون هم از طرف زنی که

فریب خورده‌ست؟ حالا که تنهاییم از تو می‌پرسم، از کجا شخص سومی هم وجود نداشته باشه؟ حال که تو یکی رو فریب داده‌ی. ولی در مورد دیگری به پیروزی می‌رسی؟ آره، این هم مسأله‌ای نیست.

مادلن: ژرژ! ژرژ! نمی‌دونین چی می‌گین! اصلاً به اون فکر نمی‌کنین.

ژرژ: در حقیقت، نه. اصلاً به اون فکر نمی‌کنم.

مادلن: مطمئن بودم.

(مادلن، دست‌های ژرژ را می‌گیرد.)

ژرژ: خُب، مادلن، خُب، پس شخص سومی وجود نداره... ولی

مطمئن هستم... که سر و کله‌ی اون هم پیدا می‌شه.

مادلن: پیدا می‌شه؟

ژرژ: باید یرات به مرد جوون هم سن و سالت رو پیدا کرد. که

کمی بزرگتر از میشل باشه، تا با اون گم و گور بشی. و همیشه شرم داشته باشی به خودت نگاه کنی و به شوهرت امیدوار باشی و به خودت فکر کنی.

مادلن: دارین به من توهین می‌کنین، ژرژ؟ من رو که امتحان کردی؟

ژرژ: در این باره هرگز جدی نبودم.

مادلن: شما جنایتکار، وحشی و دیوونه‌ین.

ژرژ: مادلن، حالا من باید همه چیز رو بگم.

- مادلن: ژرژ، به پسر و زن تون می‌گین!
- ژرژ: از طرف زنم نگران نباش. چون، تصمیم گرفتم به اون بگم که چی شده. باید هم به اون بگم. فقط به اون نیاز دارم... و قبول دارم تحمل اشک‌های میشل رو نداره.
- مادلن: اون حرف می‌زنه.
- ژرژ: بله که اون حرف می‌زنه، و اگه تو بذاری، با میشل حرف می‌زنه. پس، موافقی.
- مادلن: این جا دارین در کار میشل دخالت می‌کنین! من دلیل قانع‌کننده‌ای دارم. چون می‌دونم که اون آدم ساده و قابل اعتماد و زودباوری‌یه. به راحتی قبول می‌کنه که من آدم دروغ‌گو و کثیفی بودم. حال آن که در برخورد با این ماجرا خواب‌نما شده‌م، و میشل باور نمی‌کنه. اون رو می‌شناسم!
- ژرژ: آیا اون یه حسادت دروغین رو به تو تلقین نکرده؟ نمی‌تونی به اون دروغ بگی. اون تو رو می‌شناسه.
- مادلن: و شما این جنایت رو مرتکب می‌شین؟ شما خودتون رو در این مورد مسؤول نمی‌دونین، و من رو تنها و بی‌کس رها می‌کنین. چون، امیدوار نیستین که باز شما رو ببینم.
- ژرژ: باز ببینم؟ نه. من سالم هستم و میشل رو سر عقل می‌آرم.
- مادلن: یا عشق؟
- ژرژ: یا عشق... یا عشق... این رو با صراحت می‌گم. اون رو با ازدواج کردن سر عقل می‌آرم، که قابل قبول باشه.
- صدای میشل: (از بالای پله) حرف‌هاتون تموم شد؟ می‌تونیم بیاییم پایین؟
- ژرژ: (با لحنی مطمئن) نه هنوز. ولی انگاره، ما آشنایان قدیمی از آب دراومدیم.
- میشل: (دوباره) آفرین!... مادلن، من یه فنجون رو شکستم. به زودی راحت می‌شیم.
- (او در نامریی را به هم می‌زند.)
- مادلن: ژرژ، اون‌ها هیچ ربطی به دوستی پنهونی ما ندارن. دوستان هم مثل مُرده‌ها، دارای یه مرگ کوچکن. چون، در قلب‌هامون زندگی نمی‌کنن. دارم با شما در رؤیا حرف می‌زنم، در دنیایی که هیچ چیز نمی‌تونه من رو از میشل دور کنه. این فقط کلماته، که صدایش رو می‌شنوم. اون

وجود داره. که در دنیای مخوفی زندگی می‌کنه که می‌شه
من رو از اون حذف کرد، و اون رو از من دزدید. من هم
مثل شما می‌تونم بگم، که اون رو برای خودم نگه می‌دارم.
من فکری دارم، مادلن. تو آزادی. من همه چیز رو می‌گم.
نظر میشل رو هم درباره‌ی تو عوض می‌کنم و سر عقلش
می‌آرم. چون، ما باید همدیگه رو برای هم حفظ کنیم.

مادلن:

این یه حق السکوته.

ژرژ:

باید این طور باشه.

مادلن:

ژرژ!... ژرژ!... ژرژ!... به من گوش بده و حرفم رو قبول کن...

ژرژ:

من سادگی تو رو قبول کنم...؟

مادلن:

بله. سادگی، خوبی، نجابت. همه‌ی چیزهایی که دوست

دارم، و با شما دوست دارم. و همه‌ی این چیزها رو هم در

میشل تحسین می‌کنم، و به اون هم می‌گم که شما رو

دوست دارم. شاید، عصبانی بشه. ولی، این موضوع

حیرت‌انگیزی نیست. نباید هم باشه.

ژرژ:

آیا تو از این موضوع رنج می‌بری؟

مادلن:

آیا من به قدر کافی از بازی نمایشی و ورود وحشتناک تان،

تنبيه نشدم؟ می‌تونستم در جا بمیرم. می‌تونم فریاد بزنم و

همه چیز رو بگم.

ژرژ:

من که نگرانم. می‌دونستم که میشل رو دوست نداری و راه

خودت رو می‌ری، خوشحالی از این که میشل رو

می‌پرستی.

مادلن:

آه! تو خوب فهمیدی و اعتراف کردی. می‌دونی که اون رو

نمی‌پرستم.

ژرژ:

این ازدواج بیهوده‌ای‌یه. میشل باید در خونه‌ش بمونه،

چون برای اون آرزوی زندگی دیگه‌ای رو دارم.

مادلن:

چی؟ دوست دارم که بدونم... من دخترم، یه دختر

کوچولوی کارگر، و نیرومندم. می‌تونم میشل رو عوض

کنم. اون کار می‌کنه و تغییر می‌کنه. خونه‌تون رو به اون

ندین، که انگار موجود متزلزل و بی‌کار و ولگردی‌یه. این

رنج و مرارت اون رو از پا درمی‌آره. ولی، شما باید اون رو

خوشبخت کنین. آره، باید خوشبختش کنین. تا در

زندگی تون، احساس شرمندگی نکنین.

- ژرژ: خوشبختی اون دوامی نمی آره.
- مادلن: این جووری فریب می خورین. میشل بچه ست و بچه ها اغلب زحمت دارن، مثل یه نمایشنامه. و ژرژ، شما هم بچه بودین. بازی تون رو قطع نکنین، و خودتون باشین. این که یه بازی نیست. من چی هستم، ژرژ؟ موجود خیلی بی ارزشی برای میشل. میشل به من احتیاج داره. شما چون رییس خونواده یین، چیزی رو از من پنهون می کنین. چطور می تونین ماجرای ما رو درک نکنین و اون رو یه رابطهی غلط فرض کنین که انگاری به خطا روح و جسم جوونی در اون به بازی گرفته شده؟
- ژرژ: مادرش، این مسأله رو نمی پذیره.
- مادلن: مگه شما دشمن های اون هستین؟
- ژرژ: طبق معمول می شه گفت، که از پدر و مادرهایی هستیم که بچه هاشون رو ول نمی کنن، تا ویلون و سرگردون شن.
- مادلن: خاله ش...
- ژرژ: اون من رو دوست داره... دختر جوون. من رو با احساسی پنهونی دوست داره. و حتماً، من رو در خفا دوست داره. از تو هم متنفره و با این خطایت، مسخره می کنه. تو من رو میون آتش کوچکی انداختی.
- مادلن: اون من رو یه خاطر میشل دوست خواهد داشت و میشل هم من رو دوست داره، و ما صاحب بچه هایی می شیم...
- ژرژ: بچه هایی! بچه هایی که زاده ی نفرت و بیزاری ان... آه! واقعاً!
- مادلن: ژرژ، خیلی از مسأله پرت نشین. خوب و با انصاف باشین. خودتون باشین.
- ژرژ: خیلی از مسأله پرت نیستم، کوچولویم. میشل، باید با ما برگرده. باید شخص سوم رو پیدا کرد، و باید بین این خیال بافی و جریان واقعی تصمیم بگیرین، تا من همه چیز رو به اون بگم.
- مادلن: این پستی یه، پستی!
- ژرژ: وظیفه م رو انجام می دم.
- مادلن: شما دیوونه یین.
- ژرژ: من یه پدرم.
- مادلن: شما واقعاً دروغ گو و خودپرستین. پدر نیستین. مرد

وامونده‌ای هستین، که می‌خواه انتقام بگیره.

ژرژ:

به تو حق می‌دم.

مادلن:

(به او نگاه می‌کند.) بله، دروغ‌گویین! دروغ‌گو و خودپرست!

(به او تنه‌ای می‌زند.) من که این طوری رو بهتر دوست دارم،

اما درباره‌ی پسر تون حرف زیادی نمی‌زنم. می‌تونین از

من یا اون انتقام بگیرین. ولی این گوشه و کنایه رو نزنین،

که اون باید خوشبخت بشه یا نشه. شما آدم حسودی

هستین، و معلوم هم نیست که چه جور منافع تون رو

در نظر گرفتین.

ژرژ:

چند دقیقه وقت برامون مونده. چون به اون احتیاج دارم.

محکومی حرف بزنی، یا من حرف بزنم.

مادلن:

حرف نزنین.

ژرژ:

باشه. ولی تو خوب به انگیزه‌ی اعتراف فکر کردی، که

چه طور اون رو بگی؟

مادلن:

نه! نه! حرف نزنین. دیوونه شدم. وقتی که هنوز ماجرا رو

نمی‌دونه، ترکم نمی‌کنه و باز می‌تونم امیدوار باشم.

بی‌شک، شانسی هست که منصفانه باشه... اما وقتی

بدونه ترکم می‌کنه.

ژرژ:

تو می‌فهمی که...

مادلن:

هرگز قدرتی نداشتم.

ژرژ:

کمکت می‌کنم.

مادلن:

(بلند شده) این پستی‌یه.

ژرژ:

و تو باور می‌کنی که این کارت پستی نیست. پس گوش کن،

وقتی دیروز میشل به من اعتراف کرد که دوستت داره و دلش

می‌خواه با اون باشی. پس چرا «پیرزن» صدات می‌کرد؟

مادلن:

(گریان) اون به شما و جوونی تون مغروره...

ژرژ:

جوونی‌م تویی، نقشه‌ی آخرم.

مادلن:

بخشنده باش، ژرژ. این کار سرنوشته. شما که آدم پاکی

هستین.

ژرژ:

(با خونسردی) تکرار می‌کنم که مسأله‌ی شخصی ندارم.

این زندگی پسر مه که باید حتماً اون رو نجات بدم.

مادلن:

دروغ‌گویین! دروغ‌گو! انگار، خونواده‌ی شما در کره‌ی ماه

زندگی می‌کنه، با آدم‌های سرد و خشک و موجوداتی که

- انسان نیستن... و میشل انسانه. شما که دارین تمام رؤیاها و آرزوهایش رو از بین می برین.
- ژرژ: که تو به هیچ وجه جزئی از این رؤیاها و آرزوها نیستی.
- مادلن: من رو به حال خودم بذار.
- ژرژ: که فکر کنی؟ اون‌ها منتظر پایان این سرزنش تمام نشدنی ان. باید تصمیم بگیری.
- (سکوت)
- ژرژ: یه بار، دو بار... اصلاً حرفی زدم؟
- (او به سوی پله‌ها می‌رود.)
- مادلن: (فریاد زنان) نه!
- (او برمی‌گردد.)
- ژرژ: می‌خواهی من تصمیم بگیرم.
- مادلن: آره.
- ژرژ: قسم هم می‌خوری؟
- مادلن: آره.
- ژرژ: فقط به خاطر میشل قسم می‌خوری.
- مادلن: آره.
- ژرژ: «من هم قسم می‌خورم.»
- مادلن: شما برای میشل... یه هیولا هستین.
- ژرژ: من یه پدرم، که مجبوره به پسرش مکانی بده که اون جا زندگی کنه.
- مادلن: من کسی نیستم که از پا دربیاد و نابود بشه و دوباره شروع کنه. اما، آرام و نومیدانه و ناکام از زندگی، خواهم مُرد.
- ژرژ: تشکرم به خاطر حق‌السکوت درمورد خودکشی نیست. تو زندگی می‌کنی و کار می‌کنی... و میشل رو فراموش می‌کنی.
- مادلن: هرگز.
- ژرژ: خوب. من حرف نزدم؟ حرف نزدم؟
- مادلن: همه‌ی این‌ها به خاطر اینه که اون از ماجرا بی‌خبره.
- ژرژ: باخبرش می‌کنم.
- (او روی پله است.)
- مادلن: ژرژ، از تو خواهش می‌کنم... ژرژ! هنوز وقت داریم!
- ژرژ: وقت به چه درد می‌خوره؟
- (او از پله بالا می‌رود.)

- مادلن، ژرژ، ایوون، لئو، میشل
ژرژ پیش از آن که بالا برود و ناپدید شود، می‌گوید: «بیایید.» و به دنبال زنش، لئو و میشل پایین می‌آیند.
- میشل: آیا یک مرد، یک زن، یک سیاره، شخصیتی تاریخی هستند؟
ژرژ: میشل، شاید بد نباشه که من برم.
- میشل: بد؟ (او به سوی مادلن برمی‌گرده و حالتی را در او می‌بیند.)
مادلن، آیا چیزیت شده؟
- ژرژ: پسر، با دوستت، بحث طولانی و غافلگیرانه‌ای داشتم.
میشل: مادلن، همان چیزهایی را به تو گفته، که من گفته‌م.
- ژرژ: به تو یادآوری می‌کنم که اون آدم ضعیف و گستاخی‌یه. تو که تنها نیستی.
- میشل: مادلن، اولین کسی‌یه که از این وضع ناراحته. فردا، همه چیز درست می‌شه. این طور نیست، مادلن؟
- ژرژ: متأسفم از این که درباره‌ی تو با اون حرف زدم. من اجازه دادم که با مردی حرف بزنه که با تو صمیمی‌یه، ولی باید کس دیگه‌ای بمونه.
- میشل: چرا کس دیگه‌ای؟
ژرژ: شما وقتی باهم آشنا شدین، دو نفر نبودین. سه نفر بودین.
- میشل: چرا شما از نفر سوم حرف می‌زنین.
ژرژ: مردباش، میشل. تو جوونی، خیلی جوون. زن‌ها و مسایل مختلف زندگی رو نمی‌شناسی. این زن جوان، عاشقی... من است.
- میشل: ژرژ، شکی ندارم که عاشق توست. اما اون زن پستی‌یه. و اگه بخوای پسری هم‌دوره‌ی اون باشی، بحثی نداریم. هر چند، این موضوعی پنهانی و وحشتناک و حيله‌گرانه‌ست. و همین مشخص می‌کنه عشق تون مشکوکه و اصلاً درست نیست که همسرت آدم حقیر و مسأله‌سازی باشه.
- میشل: این خیالات و دروغه. چون، مادلن رو می‌شناسم. مادلن، حرفی بزن! به اون‌ها بگو که این واقعیت نداره. از خودت دفاع کن. (سکوت) تو دروغ می‌گی. من از سیر تا پیاز

زندگی مادلن رو می دونم.

ایوون: میشل!

میشل: مادلن! مادلن! من رو نجات بده! نجات بده! به اون‌ها بگو

که دروغ می‌گه! بگو که پاکی!

ژرژ: طبیعی‌یه اگه تو از بلندی بیفتی. کوچولوی بیچاره‌م، آیا

فکر می‌کنی که خیلی این زن جوون رو می‌شناسی، که

شب‌هاش رو آزاد بوده که...؟

میشل: اما باکی؟ یا کی؟ چگونه؟ کجا؟

ژرژ: اون امیدواره که معجزه‌ای بشه، و واقعاً تلاش خودش رو

کرده. این آدم رو نگاه کن. این یه داستان قدیمی‌یه. خودش

اون رو می‌دونه. مثل خواب‌گردی که چیز بی‌اهمیتی رو

دنبال کنه!

میشل: اون که واقعاً مغز داره! (به سوی مادلن می‌شتابد.) تقاضا

می‌کنم...

ایوون: میشل! مگه سر آوردی. تو از ماجرای یه زن این قدر متأثر

شدی؟

میشل: من رودست خورده‌م. رودست... اون که در این جا نیست:

(به زانو می‌افتد.) مادلن، گل کوچولویم، متأسفم. خوب

می‌دونم که اون‌ها دروغ می‌گن و می‌خوان بدونن که چقدر

تو رو دوست دارم... حرفی بزن! حرفی بزن! از تو خواهش

می‌کنم. من آخرین شب و روزی رو که با هم بودیم،

فراموش کردم. توا! توا! من رو فریب دادی تا همسرم بشی!

ژرژ: من که به تو نگفتم این زن جوون می‌خواد فقط همسرت

بشه. به تو گفتم که اون تنها زندگی می‌کنه و پای‌بند هیچ

چیز نیست. به تو گفتم که دوست داره پسرکی را زیر پر و

بال خودش بگیره.

میشل: آه، همه چیز رو شسته! و از این بابت خوشحالم. می‌فهمم،

خوب هم می‌فهمم. باید دیوونه باشم. (پشت سر مادلن)

اون کیه؟ کی؟ اون کیه؟

ژرژ: می‌دونه که تو اون رو نمی‌شناسی. نمی‌تونی که بشناسی.

میشل: (مادرش را می‌گیرد.) پیرزنی با موهای زرد... و من به این

خاطر به تو فحش و ناسزا دادم و توهین کردم... آه ماما!

ایوون: والدین همه چیز رو می‌دونن، عشق من. اون‌ها، اوضاع

- مسخره و غیر قابل تحملی که همه چیز رو به هم می‌ریزه، خیلی خوب می‌فهمن... می‌فهمن. بیایین. پیرزن بیچاره‌ت رو به حال خودش بذار. اون جا، اون جا، اون جا...
 میشل: (از مادرش جدا می‌شود.) مادلن، جواب بده دیگه. این دروغ و کابوسه. می‌خوام از ماجرا آگاه شم. برام بگو... مادلن! آروم باش.
 ایوون: آروم‌ام! اون بالا با ترس و لرز منتظر بودم. گفتم: پاپا، مادلن رو درک می‌کنه. چون از سوفی و خاله لئو هم مطمئن بودم، عجله کردم. توقع داشتم که این برخورد با اشک‌ها و در آغوش کشیدن‌ها به پایان برسه. چون، زن قابل اعتمادی رو پیدا کرده‌م. رؤیایم بر باد رفت، چه وحشت ناگهانی...
 مادلن: (با لحن خفه‌ای) میشل...
 میشل: بالاخره به حرف او مدام! داره حرف می‌زنه.
 ایوون: میشل! آروم باش. دوشیزه خانم همیشه می‌تونه کم‌دی بازی کنه. چون، پدرت رو با کلمات فریبنده‌ای گمراه کرده، که برای ما اون رو گفت. اون مفتضحانه حق‌السکوت خواسته و حالا مشخص شد که ما باید از چه چیزی جلوگیری کنیم. (به مادلن) می‌خوام چیزی درباره‌ی آشنایی مون بگی. اگر چه روزی...
 مادلن: کافیه! کافیه! دیگه نمی‌تونم تحمل کنم! دیگه نمی‌تونم تحمل کنم!
 (او می‌گریزد و از پله‌ها بالا می‌رود، و در جایی که در نظر دارد ناپدید می‌شود و در را به هم می‌کوبد.)
 میشل: (پشت سرش می‌رود.) مادلن! مادلن! مادلن! ولش کن.
 ژرژ: کمکم کنین، نجاتم بدین. نه، من می‌مونم و نجاتش خواهم داد!
 ژرژ: که چی بدونی؟
 میشل: تو نظری داری، پاپا. همه چیز رو حساب کردم. نمی‌خوام چیزی بدونم. می‌خوام فرار کنم و خودم رو در اتاقم حبس کنم. اصلاً به خونه پناه می‌برم.
 ایوون: تو به هم ریخته‌ی. به فکر خودت باش...

- میشل: قصد ندارم که خونه‌ی کاروانی رو ترک کنم.
ایوون: باید دید.
میشل: از همه چیز گذشتم، متشکرم. تو غیر از این چی فکر می‌کنی... که همه‌ی آدم‌ها پست و نفرت‌انگیزن!
ایوون: نه همه، میشل.
میشل: همه. (و به اطراف خود می‌نگرد.) چه نظمی! ها، لثو؟ دیگه ریسک نکنی که ملاقاتی رو ترتیب بدی. باید عصا و پیرهن و کلاه و بقیه‌ی چیزها رو دور انداخت. باید به آسایشی مدرن رسید. چه چیزها!
(مادلن، رنگه پریده بالای پله‌ها ظاهر می‌شود. او به زحمت ایستاده و دارد نگاه می‌کند.)
مادلن: (با لحنی تمسخرآمیز) گم‌شین...
میشل: نفر سوم، بی‌صبرانه منتظره! بمون. این بار، شوخی‌م گرفته. این زن به من گفت که نفر دوم را دوست داره. اون رو دوست داره و دوست داره، و دیگری رو هم دوست داره. چه قلب بزرگی! که جایی برای همه در اون هست.
ایوون: کوچولوی من...
(مادلن، روی یکی از پله‌های شکسته است. لثو، خیز برمی‌دارد.)
میشل: همون جا بمون، لثو. اون رو به حال خودش بذار. از اون جا برو.
ایوون: سخت‌گیر نباش. اون می‌تونه سناکت باشه.
(او در راهرو سر می‌کشد.)

صحنه‌ی یازدهم

- ایوون، لثو، میشل
میشل: اگه پای پایا در میون نبود، من با پای بسته می‌رفتم. چون در فسق و فجور غرق شدم. سوفی، پایا آدم خوش قلبی‌یه. همون طور که دوست دارین و نمی‌تونین در این راه ارزیابی‌ش کنین! جاها‌یی رو خالی می‌بینم. خاله، مامان...
(او به سوی در می‌شتابد.) پایا کجاست؟
لثو: صحنه‌ها رو بررسی کرد و در رفت.
ایوون: چه بهتر.

- میشل: این اتفاق‌های غیرمنتظره‌ی جالب هم، دیوونگی‌هاش رو تهدید نکرد.
- ایوون: تو می‌لرزی.
- میشل: به هیچ وجه.
- ایوون: آره، تو می‌لرزی. عزیزم بازوی من رو بگیر. ما مثل آدم‌های ناتوان پایین می‌ریم.
- (آن‌ها خارج می‌شوند.)
- ایوون: لثو! (او که از صحنه خارج شده، ر به لثو در را نشان می‌دهد.) تو نمی‌تونی این بچه رو برای همیشه تنها بذاری، در حالتی مثل...
- لثو: بلند شو، با اون برو. من لحظه‌ای می‌مونم.
- ایوون: متشکرم. لثو.
- (او خارج می‌شود، و می‌شنود که در بسته می‌شود.)

صحنه‌ی دوازدهم

- مادلن، لثو
- مادلن: میشل! میشل! میشل من.
- لثو: اون جاست... اون جا... اون جا... شما رو تنها نمی‌ذارم، آروم باشین و سعی کنین که بخوابین!
- مادلن: آه! خانم! خانم! آه! خانم! آه! آه! خانم... خانم...
- لثو: اون جاست... اون جا... آروم باشین.
- مادلن: خانم! خانم! شما که نمی‌دونین...
- لثو: بله. ولی چیزهایی رو حدس می‌زنم.
- مادلن: چه چیزی رو؟
- لثو: نفر شماره‌ی دو رو حدس می‌زنم، و فکر می‌کنم پدر میشل همون شخصه.
- مادلن: شما چطوری فهمیدین؟
- لثو: برای این که نمی‌تونم بپذیرم که غیر از این باشه، کوچولوی عزیزم. باید کور بود، کورهایی مثل خواهرم و میشل. صحنه‌ی بی‌رحمانه‌ای به، مثل خاری که توی چشم بره. باز هم می‌گم که باید مثل ایوون و میشل باشی، تا چیزی رو نبینی.

مادلن:

من می میرم.

لثو:

آیا این نفر سوم، یک اسطوره است؟ می خوام بگم که اصلاً وجود داره؟

مادلن:

نه.

لثو:

آیا اون وجود داره؟

مادلن:

نه، خانم. اون وجود نداره. و بی شک، میشل هم در این مورد سوالی نمی کنه. بلکه بی درنگ، این ماجرای مسخره رو می پذیره. بی اون که فکر کنه که این دیوونگی یه.

لثو:

این یه احتماله. برای اون لازمه که دو چیز رو پیدا کنه و باید ریسک می کرد تا اول اون رو درک کنه. ژرژ شما قدرت داره. لابد تهدید هم کرد که همه چیز رو می گه...

مادلن:

بله، خانم...

لثو:

باید کاری بکنی.

مادلن:

ترجیح می دم هیچ کاری نکنم... جز این که میشل رو به دست بیارم.

لثو:

این مضحکه... ایمان دارم که ژرژ در برابر پسرش همه چیز رو می پذیره، اون وقت شما مجبورین کتمان کنین.

مادلن:

اون من رو شکنجه و تهدید کرد و میشل رو می خواست. این دروغ رو هم درست کرد.

لثو:

ولی، حد و حدودی وجود داره.

(لثو، دست های مادلن را می گیرد.)

مادلن:

متشکرم خانم. اصلاً باورم نمی شه و امیدوار هم نیستم.

لثو:

شما خیلی مسأله رو کش می دین. طرح و نقشه ای ندارین. من که هیچی نمی دونم. اطمینان زیادی هم به ژرژ ندارم، که برای میشل زنی رو انتخاب کنه. آه! من به خونه ی بی نظمی او مدم، یه خونه ی کاروانی جدید. شاید، شما در بخشی از اون با ایوون سهیم شین، که به نظرم نامشخص مونده. من که برای وصلت شما نیو مدم، ولی مثل شریک جرم تون هستم. خواهش می کنم که تحمل کنین. بی شک این جریان، آمیزش نظم علیه بی نظمی یه. چون همیشه اون بوده و من در جمع تون نبودم.

مادلن:

افسوس، خانم... حالا خوب شد؟ این تموم ماجرای اونه. میشل کسی رو قبول نداره و باز شروع به دروغ گویی

- می‌کنه. این کل جریانہ.
- لثو: هیچ چیز دربارہی خطاہای زیادی کہ شدہ، هنوز تمام نشدہ. البتہ چیز مهمی ہم کہ نیست، تا واقعاً با ہیاہوی حقیقت تلخ و دروغی، قطعاً شدہ باشہ.
- مادلن: شاید، درستش اینہ کہ من وصلہی ناجوری برای شما ہستم.
- لثو: این چہ حرف مزخرفی یہ کہ می‌زنی؟ باید ہم خوشحال باشی. بہ من گوش بدہ. (تکانی می‌خوردہ.) مادلن!
- مادلن: من دارم می‌میرم.
- لثو: آیا می‌خوای تو رو موفق کنم؟
- مادلن: امکان ندارہ.
- لثو: بہ من گوش می‌دی؟ مادلن... فردا ساعت پنج بہ خونہی کاروانی بیا.
- مادلن: بہ خونہی کاروانی؟
- لثو: پیش ما. پیش ژرژ.
- مادلن: کی؟ من!
- لثو: آره، شما.
- مادلن: خانم فکر نمی‌کنی کہ شکار می‌شم.
- لثو: نہ.
- مادلن: آیا ممکنہ؟
- لثو: (ژژ لب را بہ لب‌های خود می‌کشد و با شکلک درآوردن زناتہ‌ای خرف می‌زند، کہ قابل توجہ است.) مادلن، لحظاتی ہستند کہ طفیان می‌کنم و از عشق انتقام می‌گیرم. چیزهای دیگرہای وجود دارن، کہ عشق واقعاً ہمہ رو با ہم بہ من می‌دہ و این ہم دلیل دارہ. می‌دونی کہ گذشتہ مال ماست؟
- مادلن، کوچولویم، من در خونوادہی حقہ بازی غرق شدم و... من - کہ چیزی - نمی - دونم. گویا، شب‌ها بدن انسان واکنش نشون می‌دہ. تلاش نکن کہ من رو درک کنی. چون، بہ طور طبیعی کمی فضل فروش ہستم.
- مادلن: ژرژ حتماً حرف می‌زنہ.
- لثو: ژرژ تحمل می‌کنہ. از شما ہم می‌خوام کہ تحمل داشته باشی.
- مادلن: اون من رو سوگند دادہ...
- لثو: اون انتقام می‌گیرہ. فردا، اون پدر نجیبی می‌شہ کہ پسرش رو زیر نظر دارہ.

مادلن:

اون به هیولا است.

لثو:

اون به هیولا نیست، کوچولو. ژرژ به بچه ست، و به آدم بی عقل. می تونه کار بد بی رحمانه ای بکنه، بی اون که اون رو سبک سنگین کنه...

مادلن:

خانم... خانم... چطور شما آشنایی من رو توضیح می دین! آه! نه. نه این طوری. آشنایی نه. شما این طور می خوانین؟ می تونی کمک کنی؟ می دونی چه باید کرد تا جریان خوب پیش بره؟ از کجا باید شروع کرد تا من و دیگران هم اون رو بپذیریم؟ این موضوع غیر قابل فهمی به. آشنایی نه، کوچولویم. در برخی حوادث، اون ها که دست و پا چلفتی ان اگه همراه گروهی باشن، می تونن نجات پیدا کنن. شما آدم خوش قلبی هستین...

مادلن:

لثو:

البته که نه... من هم قلبی مثل همه ی مردم دارم، که پُر از کینه و نفرت هم هست. این جا چیزی که من رو آزار می ده و آشفته می کنه، وجود ژرژه. باید پاک شد و دوباره بدان پرداخت و این رشته ی کثیف رو مرتب کرد. فردا بیاین! اما...

مادلن:

لثو:

دیگه امایی وجود نداره. سر ساعت پنج بیاین. این به دستوره. به خاطر میشل، و برام قسم بخور.

مادلن:

به خاطر میشل...

لثو:

من، او...

مادلن:

قسم می خورم.

لثو:

به خاطر میشل.

مادلن:

به خاطر میشل.

لثو:

خوب شد. و حالا بخوابین. مواظب زیبایی خودتون باشین. چشم هاتون نباید باد کنه. (او بلند می شود و با حرکتی کارت اش را بیرون می آورد و روی میز می گذارد.) کارتم.

مادلن:

پس از این کابوس...

لثو:

این داستانی قدیمی به، که من اون رو اقتباس کرده ام. (او به سوی در می شتابد.) من رو راهنمایی نمی کنین؟...

مادلن:

خانم...

لثو:

و البته تشکر نمی کنم، چون که می دونی... تشکر کردن ها...

پرده‌ی سوم

صحنه‌ی اوّل

لثو، ژرژ

اتاق ایوون. همان دکور صحنه‌ی اوّل. که تاریک است و آرام آرام، روشن می‌شود. انگار، هنگام وارد شدن، چشم او به سیاهی عادت کرده است.

لثو:

(به ژرژ، که از عمق طرف چپ صحنه وارد می‌شود.) این طوری‌یه؟

ژرژ:

این طوری‌یه. من خیلی دوست ندارم تو خودم بمونم و خیلی هم کسی رو راهنمایی نمی‌کنم. ولی، این ریسک رو می‌کنم تا برای شما همون نمایش رو بدم.

لثو:

غیرممکنه که در اتاقم بمونم. این در به اتاقم راه داره و میک هم که به زیبایی محکوم شد و من هم، ضربه‌ی مشت‌ی رو که به زمین زده بشه نشنیدم. به هر حال، در اتاقم هستم و مثل شما تنها نیستم. بر خودم مسلطام و حس می‌کنم که در آخر دنیا قرار گرفتم و از دور هم، نمی‌دونم که چه جریانی اتفاق افتاده و چی بر سر ایوون اومده. آره، از خط بیرون زدم و این هم سرانجامی‌یه.

ژرژ:

وضع خفقان‌آوری‌یه.

لثو:

ایوون با میشله؟

ژرژ:

غیرممکنه که کلمه‌ای حرف بزنم. باور نمی‌کنم که این چنین سزاوار درد و عذابی حیوونی باشم. وقتی فکر می‌کنم که باید شاهد و ناظر ماجرای در این فضای توفانی باشم، قلبم می‌گیره. وای!

لثو:

برای اوّلین باری‌یه که اون کسی رو دوست داره و رنج می‌بره. اون حال و هوا رو که می‌فهمید و طبیعی‌یه، که اون هم با اندک سرخوشی به اون خو گرفته باشه.

لثو:

ژرژ، هر کسی در دنیا که نباید تو رو درک کنه و بیشتر از من، از تو خوش‌اش بیاد. اما، قبول دارم که به زحمت هم

تو رو درک می‌کنم. آره، سخته با این بچه‌ای که بدبختانه
کسی هیچ تجربه‌ای در اختیارش نداشته، فردا...
ایوون که هست.

ژرژ:

ببین، ژرژ!

لئو:

آره، ایوون هست. اون که حرفی نمی‌زنه، هر چند مخالفه.
این هم که غریزی‌یه و ایوون موفق می‌شه. اون برگشته. با
پسرش هم برگشته و کلمه‌ای هم درباره‌ی این موضوع
حرفی نزد. خودم که قلبی خالی دارم و این رو به اون در
برخورد باهمه چیز هدیه می‌کنم. مسخره‌ست. به زحمت
برگشته، با این ماجرای غیر قابل باوری که داشته. به این
خاطر هم کاری نداره تا ذره‌ای درباره‌ی این جریان
غافلگیرکننده حرفی بزنه. اون که به میشل فکر نمی‌کنه و
این خطر هم هست که میشل، چیزی دستگیرش بشه و
نسبت به چیزی که باید داشته باشه، محتاط بشه. پس،
نتیجه می‌گیرم که اون حالت خاصی به خود گرفته و تکرار
می‌کنه: «این تنبیه کردن تو بود، ژرژ بیچاره... این تنبیه
کردن تو بود.» من هم که تنها نیستم! این جا ایوون بود که
با من برگشت و کمک کرد تا خودم رو پیدا کنم!

لئو:

این که ماجرای جالبی نیست و باید منتظر موند، تا پدر و
پسر با هم برخورد کنن. بی‌اون که بدونه، کسی که کنارش
هست، جوون و بازیگر قایم باشکه و این باید به قدر کافی
چیز جذابی در زیر نور ماه باشه. وقتی مسأله‌ی «تنبیه» در
بین باشه، حتماً ایوون درنگ نمی‌کنه.

ژرژ:

آه! چه مثالی! تنبیه! تنبیه چی؟

لئو:

ژرژ، وقتی تو رفتی، من با اون کوچولو تنها موندم و با هم
حرف زدیم و حالش هم جوری بود که خوب بشنوه.
و حالا؟

ژرژ:

ژرژ، تو باید آدم بی‌رحمی باشی.

لئو:

یه بار دیگه تکرار کن...

ژرژ:

تکرار می‌کنم: ژرژ، تو باید آدم بی‌رحمی باشی.

لئو:

چه کار باید بکنم؟ لئو! این تو بودی، تو که به من
راهنمایی کردن رو دیکته می‌کنی و همه چیز رو اختراع
می‌کنی، اتاق ماشین رو ساختی، با اتاق...

ژرژ:

لثو: به تو نصیحت می‌کنم که هرگز چیزی رو تکرار نکنی که باید بگی. هرگز اون رو تکرار نکن. هرگز. و تو باید آدم بی‌روحو باشی تا بتونی زندگی کنی و چیزهایی هست که انگار باید بگی.

ژرژ: این غیر - قابل - باوره!

لثو: «غیر - قابل - باور» است. شنیدم که کوچولو رو با اسم صدا می‌زدی. چیزی که من در اون جا دیدم و شنیدم، ندیده و نشنیده می‌گیرم. ماه که همیشه زیر ابر نمی‌مونه و بالاخره همه چیز عیان می‌شه. ولی، از حرف‌هایی که اون می‌زد، اعتراف می‌کنم که خشنود شدم. هرگز از ماجرای واقعی آشنا شدن تون با هم، اون هم با اون روش به غایت غیرواقعی، دور نبودم. اون رو عنوان نمی‌کنم تا اعتراف کنم به ذوق و شوق تون اطمینان خاطر دارم. چون، این میشله که زنی رو انتخاب کرده. «دختر جوون» تون باید خیلی زرنگ و خيله گر باشه که سر راه تون سبز شده. من که فریب نخوردم، رک و راستم.

ژرژ: مادلن، به تو چیزی اعتراف کرد.

لثو: نه، ژرژ شجاع‌ام، نه. مادلن چیزی به من اعتراف نکرد. یعنی کرد و نکرد. اون بچه‌ست، یه بچه‌ی بدبخت.

ژرژ: این واقعاً باشکوهه! این دختر جوون، من و میشل رو فریب داد. میشل رو هم فریب داده یا...

لثو: تو نمی‌خواهی این شبیح رو که کشف کردی باور کنی؟

ژرژ: ما چه مسأله‌ای داریم که تو اون رو کشف کردی...

لثو: ژرژ!

ژرژ: این چیز خوبی‌یه... چیز خوبی‌یه... که کشف کردم. اما

بمونه لثوی زیرکم. شاید، ما نه این موضوع رو کشف کردیم و نه چیز دیگه‌ای رو. زنی که می‌تونه...

لثو: ژرژ! نمی‌خواهی به خودت اجازه بدی این افتضاح رو قبول کنی، حالا که اون با تو سازش کرده.

ژرژ: عالی‌یه! عالی‌یه! این جاست که مادلن یه موجود ستایش‌آمیز و یه قدیسه.

لثو: اون جوونه و میشل رو دوست داره. تو رو هم دوست

داره، ژرژ پیرم. باید که جانب تو رو بگیره و بگم که ما با

- خلق و خوی همیشگی، دل واپسی و جنون و تلخی و کینه و برای قضاوت کردن، نزد این دختر کوچولوی عصبی رفته بودیم. تا به جوونی و شادابی و آینده، نظم و ترتیبی بدیم. این نظمیه که اون به تو داده. ژرژ: لثو:
- ژرژ! سعی کن درک کنی که موضوع درباره‌ی داشتن یا نداشتن منه؟ موضوع عبارت است از درک بیماری‌ای که من دارم... آه! ژرژ: لثو:
- عصبی می‌شم وقتی که و اتمودمی کنی که قضیه مهم نیست. می‌خوام بگم که موضوع عبارت است از هر چه بادا باد و درک بیماری‌ای که شما هم واقعاً دارین. همه‌ی ما واقعاً داریم. ایوون بیچاره هم واقعاً داره و اصلاً ملتفت نیست. باز به آن روزمستانی برگشتی؟ اصلاً حساب نیست، عزیزم. ژرژ: لثو:
- این فداکاری‌یه. لازمه که گاهی آدم فداکار باشه. این تزکیه‌ی روحیه‌یه. اگرچه، اون خطا کرده. ژرژ: لثو:
- این اشاره‌رو بکنم که تو هم روش ایوون رو درپیش گرفتی. شوخی نکن. باید به تو اطمینان کنم و تو هم باید به ایوون اطمینان کنی. باید هم به این موضوع پردازی و هم باید پول را... ژرژ: لثو:
- و تو! تو! تو این عجیبه. خودت رو مثل یه قاضی می‌دونی و می‌خوای به همه پول بدی. آیا تو خودت در این ماجرای کثیف، صادق هستی؟ آیا تو کمتر از همه صادق هستی؟ ژرژ: لثو:
- این به موضوع دیگه‌ست. این به موضوع دیگه‌ست... چطور؟ ژرژ: لثو:
- می‌خوام بگم که می‌دونستی صداقت ندارم و حق ندارم که به شما پند و اندرز بدم؟ ژرژ: لثو:
- تو از چه تقدسی حرف می‌زنی؟ من که جسارت اون رو می‌شناسم. ژرژ: لثو:
- من تو رو دوست دارم ژرژ. نمی‌دونستی که دوستت دارم؟ قبول دارم که فداکاریم برای خوشبختی توست. فریب خوردم. ولی این بار، فریب نمی‌خورم. غیرممکنه که فداکاری این دختر کوچولو و میشل در فضای آروم پستی... ژرژ: لثو:
- (می‌خواهد دست لثو را بگیرد.) لثو...

- لثو: آه! البته غیرمنتظره نیست، انتظارها و تشکرها... من هم از اون‌ها گذشتم. نه. باید، ژرژ... باید به ایوون اعتماد کنی.
- ژرژ: و من؟
- لثو: من تو رو قسم نمی‌دم به چیزی که به اون اعتماد نداری، و باورش کنی.
- ژرژ: تو قضیه‌ی مادلن رو داری این‌جا بررسی و تفسیر می‌کنی؟
- لثو: این موضوع، لازم و ضروری‌یه.
- ژرژ: اما لثوی بیچاره‌م، تصدیق کن که من تا حدی در دام این عشق‌ها افتاده‌م. ایوون نمی‌پذیره. فریاد می‌کشه و تهدید می‌کنه. اون «برگشته»... میک اون «برگشته». حتماً اون هم به نتیجه‌ای رسیده.
- لثو: اون با حال درب و داغونی برگشته، و باید این مسأله رو پذیرفت.
- ژرژ: بهتره که اون خودش رو دوست داشته باشه. چون، مرگ و زندگی در دست دیگرونه.
- لثو: بله، درسته. پس، تو کاری بکن. من که تو رو می‌شناسم، تو خوب یادگرفتی به‌طور غریزی علیه وضع غیرانسانی باشی که خیلی کثیف و نفرت‌انگیزه. این طوری هم نیست که بخوای چیزی رو خراب کنی. در این مورد اشتباه نمی‌کنم.
- ژرژ: و ما به میشل قضیه رو می‌گیم؟
- لثو: این مسأله‌ی خیلی ساده‌ای‌یه. مادلن دختر پاک و نجیبی‌یه و باید ما با اون صمیمی باشیم. اون شخص سوم رو برای آزاد بودن اختراع کرده. چون، براش در میون خونواده‌ش موندن، واقعاً مهمه. بله، اون دوست نداره زرنگی کنه. چون، به اوضاع مسلطه.
- ژرژ: نمی‌دونستم که تو این گنجینه‌ی قلبی رو...
- لثو: در قلبم هیچی نیست. در این لحظه، من هم میشل رو دوست دارم. اون پسر توئه.
- ژرژ: و تو لثو، ایوون رو دوست داری؟ لثو، این کار که علیه اون نیست، که به اون جواب می‌دی و عمل می‌کنی؟
- لثو: خیلی جستجوی قلبی نکن، ژرژ. جستجوی قلبی کار بدی‌یه. چون، همه چیز در قلب هست. پس، نه در قلب من جستجو کن و نه در قلب خودت.

(سکوت)

ژرژ:

ما باز هم به دیدن بادنماها می‌ریم.

لثو:

اعتراضی داری، ژرژ. چه جالب! این کار به نظرم جالبه. من گذشته‌م رو می‌دونم. من رو ول کن. کمی به خونواده، به موضوع خرده‌بورژوازی، به اخلاق قابل انعطاف و به مسأله‌ی حق بپردازا همه چیز می‌تونه به خوبی و کورکورانه در زیر تانک یا زیر دست‌های عابری با نیروی ابلهانه‌ای، خرد و خراب بشه. از شانس‌ها و رؤیاها هم که خبری نیست. ژرژ عزیزم، کمی آدم مفیدی باش. بیا دور بزنیم و بدون این که دیگران مانع بشن، راهمون رو بریم.

ژرژ:

(سر را تکان می‌دهد.) لثو... قبول دارم. تو حق داری.

لثو:

(مثل بچه‌ای عاقل و هوشیار) ژرژ، من تو رو دست دارم.

صحنه‌ی دوم

ایوون، لثو، ژرژ

با گفتن آخرین کلمه، در باز می‌شود و ایوون داخل می‌شود. او همان لباس خانه‌ی اولین پرده را به تن و موهایی آرایش نشده دارد.

ژرژ:

ما این جا منتظرت بودیم. امیدواریم که فقط باتو به راه‌حلی رسیده باشه. لثو، صدایی از اطراف در شنید.

ایوون:

این جا جهنمه.

لثو:

اون با تو حرف زد؟

ایوون:

نه. اون دستم رو فشار داد و به هم مالید. من هم دستم را کشیدم. من خواستم موهایش رو نوازش کنم و احمقانه ازش پرسیدم که تشنه‌ست. از اتاق بیرون اومدم. امیدوار بودم که مانع بیرون اومدنم بشه. جلوی در مکشی کردم. باز تکرار کرد: «برو گم شو.» این جا جهنمه. من که چیز زیادی نمی‌خوام. چیز زیادی نمی‌خوام.

ژرژ:

خوبه که من...

ایوون:

اون شکار منه، چون کسی اون رو تحمل نمی‌کنه. التماس کردم که از تخت‌خواب بلند شه. مشیت به زمین زد و جوایم رو داد. اون تا خرخره غرق شده.

لثو:

اون پرده کرکره‌های اتاق‌اش رو پایین کشیده؟

ایوون: هم پرده کرکره‌ها و هم پرده‌ها رو. دور خودش می‌چرخه. آستین‌هاش پاره شده. این جا جهنمه. فقط می‌خواد تنها باشه. این خشونت نیست، میک بیچاره!... اون دست‌هام رو به هم مالید و بر گونه‌هاش گذاشت... اما، به طرز وحشتناکی رنج می‌برد، تا برام دلیلی بیاره. «برو گم شو.» گفتن «برو گم شو.» رو کسی گفت که زیاد نمی‌خواد با کسی قاطی بشه. فقط، سعی می‌کرد نگاه کنه.

لثو: اون زرنگی کرده.

ایوون: اگه این زن فاحشه نبود، اون رو براش می‌گرفتم. حالا، به این نتیجه رسیدم.

لثو: حالا راحت می‌شه همه چیز رو گفت.

ایوون: نه، لثو... خیلی راحت نیست که بگی. برای این که چیزی رو بگم، باید تا آخر ماجرا رو می‌خوندم.

لثو: تو به اون چیزی دادی...

ایوون: چندان مهم نیست، بله... فکر می‌کنم بله... چیز زیادی نمی‌تونستم بدم.

لثو: خُب ایوون، می‌خوام حرفی بزنم. البته، نمی‌خوام اول بگم که ژرژ لازم ندید اول چیزی بگه. حرف بزن، ژرژ.

ایوون: هنوز حرف‌هایی...

ژرژ: نه، ایوون. نمی‌دونستم که تو اون رو مثل حرف‌های ساده‌ای حساب می‌کنی، که گفتم. اما، این بار خیلی دشوارتره.

ایوون: در جایی که ما هستیم، نمی‌بینیم که حرف‌های دشوارتری زده بشه.

ژرژ: بله، حرف‌های دشوارتری هست در جایی که ما هستیم. این نتیجه‌ی یه جنایته و من هم جنایتکار رو پیدا کردم.

ایوون: تو؟

ژرژ: ایوون، مادلن بی‌گناحه. آدم دیگری هم وجود نداره.

ایوون: من از این حرف، استنباط بدی می‌کنم.

ژرژ: در حین گفتگو کردن با لثو. لثو...

لثو: من با دختر کوچولو تنها موندم. دیروز...

ایوون: اون تو رو در جریان همه چیز گذاشت. چه آدم بی‌گناهی! و ژرژ، قربانی جنایتکاری‌یه.

ژرژ: ول کن لثو، اون ترجیح می‌ده که من دلایلی رو براش

بیارم. ایوون، من در این جا نقش شخصیت حقیر و بدی رو بازی می‌کنم. باید نیروی خودم رو به این کوچولوی فقیر نشون بدم، اون هم با زشتی. من به نقش اون جون می‌دم. این کار شخص خودمه. حدس زدم که میشل زودبافوره و مادلن هم از ترس می‌میره. این وحشتناکه.

ایوون:

تو این کار رو می‌کنی؟

ژرژ:

من این کار رو می‌کنم. سوگند می‌خورم.

ایوون:

ژرژ! تو می‌خواهی میشل رو بکشی!

ژرژ:

بهرتر از این نمی‌شه. چرا من از جنایت حرف زدم. ریسک کردم و با ورود ناگهانی خودم، مادلن رو گشتم. بعد، موضعی ست که تا حدی شما گرفتین. دارم از شاخ به شاخ شدنی سودمی‌برم که تو به وجود آوردی و شاهد اون هستم. این کار خوب و همین طور بهترین هدفه. تنها هدف مورد نظرم هم هست. مغرورم و باید لثو رو برام بذاره.

لثو:

ژرژ!... ژرژ!... من باید برم. بی‌من...

ژرژ:

من بی‌تو ادامه می‌دم. تا حدودی روی این قسمت کار کردم! نه، لثو، امروز همه‌ی مسئولیت‌های خودم رو به عهده می‌گیرم و به تنهایی هم به عهده می‌گیرم. این حرفم رو در این خونه‌ی کاروانی باور کن. انگار به نظر شما، چیز جالبی‌یه... (رو به ایوون، و او را می‌بوسد). ایوون عزیزم، ما کور و کور و پیر شدیم. پیش از اون که بیایی، من و لثو با هم حرف می‌زدیم. چرا جمله‌ی «اگر هم این زن فاحشه نبود» ما اون رو فاحشه کردیم. می‌پذیرم و اعتراف می‌کنم که اون در برابر این قضیه وایستاد.

ایوون:

ژرژ، خرفت نباش. تو در بحران بزرگی به سر می‌بری و در برابر اعتراف‌ها و فداکاری‌ها قرار گرفتی. لثو، آدمی ست که خیلی تعادل داره. چون، اون رو درک نمی‌کنه. دوست خوبم، تو بدگمانی و در رؤیا به سر می‌بری! ببین، ببین، این من بودم که بی‌اراده نقشه‌ی این خونه‌ی کاروانی رو کشیدم. به وضوح که می‌بینی و این کاری ست که شده. نه میشل و نه این زن جوون که نمرده‌ن. اون‌ها مثل تو و همه‌ی ما، از بحران می‌گذرن. عقل هم، دچار بحران شده! هرچند که به هیچ چیز نپرداخته‌ن. اون جور که بشه باور

کرد و می‌تونیم شانس‌مون رو امتحان کنیم.

ژرژ: شانس‌مون! چه شانسی! می‌فهمی چه داری می‌گی؟

ایوون: من چیزی رو که می‌فهمم، خیلی طبیعی درباره‌ش حرف

می‌زنم. چون مادری هستم که پسرش رو دوست داره و

می‌خواد به دادش برسه. اگه چه بزرگوارتر از همه نیستم...

آه! نه. دلم می‌خواد که فکری براش بکنی، اگه ممکنه.

چون وقتی ما با هم باشیم، شانس داریم. بله، بله، شانس

داریم. و این به دور از تقدس مآبی و چیزهای دیگه‌ست.

ژرژ: هنوز پنج دقیقه نشده که با صدای مردنی‌ت می‌گفتی: این

جا جهنمه! من که دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.

ایوون: واقعاً که این جا جهنمه و دیگه خیلی نمی‌تونم تحمل کنم

و نیرویی هم در برابر این بحران ندارم: عجله کن، وقتی

می‌خوای قضیه به شکل مرتبی به پایان برسه، پس بجنب.

تکرار می‌کنم، خودم که ابله دهاتی‌ام، ولی باید این شانس

رو داشت تا از این ماجرای پُر از بدبختی چجوری استفاده

کرد. شما که نمی‌تونین کاری بکنین!

لئو: اما ایوونه، تو از چه شانسی حرف می‌زنی؟

ایوون: خُب، از شانسی که ژرژ پیر داره.

ژرژ: خیلی ممنون.

ایوون: هرچند که داره یکی دیگه رو پیر می‌کنه. و حقیقت دیگه

این که من ژرژ رو می‌شناسم... تو رو هم می‌شناسم... و تو

رو معطل می‌کنم، چون خیلی چیزها رو کم داریم.

ژرژ: خیلی چیزها؟ من به راحتی انتقام می‌گیرم و به تو این

امکان رو می‌دم که برای اون آماده بشی. البته، دستورات

تو رو هم اجرا می‌کنم...

لئو: ایوون عزیزم، انگار بدجوری مسأله رو درک کردی، که این

طوری به ژرژ می‌تویی.

ایوون: من بدجوری مسأله رو درک نکردم. اصلاً، چیزی رو درک

نکردم.

لئو: می‌بینی؟ (به ژرژ) ایوون، بله من فریب خوردم. ولی شاید

با وجود قطع رابطه، این شانس رو داشته باشیم که میشل

قبول کنه که این ازدواج غیرممکنه...

ایوون: اما...

- لثو: دوباره و ژرژ هم به انگیزه‌ی تو. اون که حضور نداره تا کمابیش مانع بشه.
- ایوون: مانع چه چیزی؟
- ژرژ: هر مانعی در عشق میشل و مادلن.
- ایوون: تو می‌گی؟
- ژرژ: من می‌گم که داریم این بچه‌ها رو با دل‌واپسی و نگرانی می‌کشیم و ضروری‌یه که کارهایی بکنیم. این رو می‌گم.
- ایوون: و تو این رو می‌گی! تو...
- ژرژ: ایوون، باید در این لحظه حقیقت رو گفت. من که هرگز ارزش زیادی برای مادلن قائل نبودم. بله، واقعاً دوستی جالبی بود و از این کار به خود می‌بالم. ولی، اون رو صادقانه تحسین نمی‌کنم. فقط، وظیفه داشتم که بارسنگین یه دروغ‌گوی بیچاره رو به مقصد برسونم تا از من تقاضای بیشتری نکنه. این غزل عاشقانه‌ی حزن‌انگیز سامان نگرفت و افسوس، که میشل اون رو به دست آورد...
- ایوون: چه نفرت‌انگیز!
- ژرژ: ما که اون بالا به توافق رسیدیم.
- لثو: و شما هم اون رو تنها گذاشتین و رفتین.
- ایوون: ژرژ، فکر می‌کنی، تو و لثو فکر می‌کنین و واقعاً نگران و مضطربین، که این دختر عضو خونواده‌مون بشه و نام خونوادگی ما رو بر خودش بذاره.
- ژرژ: پدر بزرگ خودت کلکسیون نقطه‌ها و ویرگول‌ها بود. خودش صحاف بود و من ایوون عزیزم رو اون جا پیدا کردم...
- ایوون: من شوخی نمی‌کنم و از تو می‌پرسم...
- ژرژ: من که از تغییر شکل خنده‌های پوچ حرف نمی‌زنم. از یه اسم حرف می‌زنم! از یه محل حرف می‌زنم؟ توداری از اون بالا سالون تیاتری رو نگاه می‌کنی؟ همه‌ی این آدم‌ها رو که نمی‌شناسی. چون، هر کسی تصمیم گرفته که جایی داشته باشه و باور داره که این تنها چیزی‌یه که به حساب می‌آد. شاید جاهایی وجود داره، اگر چه خیلی مشخص نیستند.
- ایوون: خونواده‌مون که وجود داره.
- ژرژ: حتماً شنیده‌ی ما باور داریم که از ران ژوپیتتر درست شده‌یم! من یه مخترع دست دوم هستم، یه موش. تو

بیماری هستی که در سایه زندگی می‌کنه. و لثو، پیردختر
وامونده‌ای‌یه که به ما کمک می‌کنه. این برای همه‌ی ما
کاملاً یه مصیبت و کاملاً یه خامی و بی‌تعادلی. تو
نمی‌خوای که میشل در این حال و هوا آدم موفقی باشه؟
نه! نه! نه! من مخالفم.

لثو: آفرین، ژرژ.

ایوون: طبیعتاً ژرژ، یه خداست و عاری از گمراهی‌یه.

لثو: من که اون رو تحسین می‌کنم.

ایوون: گاهی می‌گفتی که اون رو تحسین می‌کنی.

ژرژ: ایوون!

ایوون: شما با هم ازدواج می‌کنین! اون‌ها هم با هم ازدواج

می‌کنن! من هم که گم و گور می‌شم! شما هم آزاد می‌شین!
این تقریباً ساده‌ست.

لثو: تو باید دیوونه شده باشی!...

ایوون: آره لثو، من دیوونه‌م. اون نباید هم من رو بخواد.

لثو: من تو رو نمی‌خوام.

ایوون: متأسفم که از تو چیزی رو خواستم.

لثو: باز که این «تشکر» و «تأسف‌ها» شروع شدن. چند تا از

اون‌ها رو همه‌ش به کار می‌بریم. به من گوش کن، ایوون!

آره، من واقعاً ژرژ رو دوست دارم، ولی نمی‌خوام تو رو از

دست بدم. چیزهایی رو درک می‌کنم. اگر چه، برای

برگشتن به اون بالا دیگه دیر شده. اون که پیش ما

نمی‌مونه تا حداقل موفقیت‌مون رو ببینه، این مسأله مانع

میک‌می‌شه. باید به حرف‌های ژرژ گوش داد. برای میک

هم روشنه که این زندگی رو به دست می‌آره.

ایوون: این زندگی ست؟

ژرژ: بی‌هیچ شکی این هم زندگی ست. باید تو بمونی. حتا اگه

نتونی میشل رو با این حال و روز تحمل کنی. ولی

خواهش می‌کنیم که اون رو تحمل کنی. ایوون، چرا فکر

می‌کنی که دیر شده؟

ایوون: به هر حال، این کوچولو خیلی خیلی جوونه.

لثو: ها؟

ژرژ: مادلن سه سال بزرگتر از میشله. هرچند، دیروز اون رو

خیلی پیر می دیدی...

ایوون: اون خیلی جوونه... و این به من مربوطه.
ژرژ: عجیبه.

ایوون: شما از من کار غیرممکنی رو می خوانین.

ژرژ: از این کوچولو خواستم که کاری بکنه.

لثو: تو با حربه های قدیمی، علیه خودت مبارزه می کنی.

ایوون: من باز میک رو به دست می آرم، چون نمی خوام اون رو از دست بدم.

ژرژ: تو میشل رو به دست می آری، چون که با مادلنه. فکر

می کنی بتونی میشل رو این دور و ورها پیدا کنی. نه فقط

داری ریسک می کنی، بلکه باید قبول کنی که اون شیفته ی

مادلنه. این فکر پلیدانه ای یه، ولی می پذیرم و شکی ندارم

که پیش اون زندگی می کنه. تو هم سودی از جنایت

خودت نمیبری.

لثو: حالا، به خوبی درک می کنم که ایده آل تو داشتن پسر

عاجزی یه تا خونه رو ترک نکنه.

ایوون: (خرد شده و عمیقاً اشک می ریزد.) این جریان برای من...

خیلی مهمه.

ژرژ: هیچ هم خیلی مهم نیست. چون که اون این جور ی دوست

نداره. تو میشل رو دوست داری و فکر می کنی که آدم

حق شناسی نیست. مادلن هم بادروغ گویی قهرمان واری که

داره...

ایوون: ژرژ... ژرژ...

ژرژ: (که انگار با یه بچه حرف می زند.) اون که نمی خواد... اون رو

در وسط این جشن و با حق شناسی قبول کن. تو که با ما و

میشل تندی می کنی.

لثو: کی ازدواج می کنه، چه رنج و مرارتی. اون هم ازدواج با

یکی از این دخترای زشتی که روی صندلی مجلس رقص

نشسته و منتظر یه آدم بدبخته.

ژرژ: (با همان بازی) ایوون بس کن. چشم هات رو باز کن و

صمیمی باش.

ایوون: (به آرامی روی تخت خواب زانومی زند و حرکتی ناگهانی می کنه.)

من رو ول کنین و با این خودنمایی تون هم به اون دامن

تزنین! شما که بیشتر از من صادق نیستین. دروغ! دروغ! زود با دروغ‌ها تون از این جا برین بیرون. (به ژرژ) دیروز که داشتیم پیش اون می‌رفتیم، یادمه. انگار تو بودی که می‌گفتی فریب خوردی و مسأله رو نفهمیدی. من هم در این جریان، فریب شما رو خوردم. چون، علیه من اقدام کردین. تو من رو پیش معشوقه‌ت بردی.

ژرژ: خفه شو!

ایوون: پیش معشوقه‌ت...

ژرژ: خفه شو. دیوونه شدی. می‌خوای این بچه حرف‌ها ت رو بشنوه؟

ایوون: من از اون دفاع می‌کنم!

ژرژ: تو از خودت دفاع کن، که دیر شده و باید از همه چیز بگذری. پس، جوری بگذر که...

ایوون: خودم رو در این آشفتگی که دارم، ببینم؟ این موضوع به همه‌ی ما مربوطه.

ژرژ: ایوون، عزیزم قبول کن لحظاتی وجود داره که آدم حس می‌کنه می‌تونه همه چیز رو بخوره و نجات پیدا کنه و دیگران رو هم نجات بده.

ایوون: لابد می‌خوای این بچه رو صدا بزنی، تا پیش اون زن برگرده و خوار و ذلیل بشه...

ژرژ: سعی کن مغرور نباشی! چون «احضار کردن» میشل در میون نیست. اگر هم باشه در «دفتر پدرش» حرف می‌زنیم. موضوع از این قراره که رفتن تو اتاقش و بغل کردن و بوسیدنش، باید خیلی جالب باشه.

لئو: و من هم برای مادلن، با تمام ریسک و خطرهایی که کردم، بار سنگینی هستم. آره، بار سنگینی هستم.

ایوون: (طرف راست در مقابل لئو است.) لئو! تو چرا دخالت می‌کنی؟ آیا تو هم در جریانی؟

لئو: من هم در این جریان دخیل‌ام. چون، دارم حرف می‌زنم و گوش می‌دم و مشورت می‌کنم. در ضمن، تلفن هم زدم.

ایوون: (سیلاب‌ها را با تمام جزییات اداسی‌اش می‌کند.) آیا تو به اون تلفن زدی؟

لئو: اون به این جا می‌آد.

(لئو، به اتاق‌اش می‌رود.)

صحنه‌ی سوم

ژرژ، ایوون

ایوون: شما توطئه کردین!

ژرژ: لئو بدون اطلاع من دست به این توطئه زده و از این بابت، از اون متشکرم.

ایوون: شما من رو دست انداختین.

ژرژ: ما می‌خوایم همه‌مون از این مسأله نجات پیدا کنیم. میشل هم نجات پیدا کنه.

ایوون: اون که همین رو می‌خواد. این موضوع هم جای خودش رو داره.

ژرژ: ولی حرفی در این باره نزد، و بدجوری شد.

ایوون: شما باید از مقدسین باشین. کمی عجله دارم. ولی، وقت هم می‌خوام.

ژرژ: آیا خیال می‌کنی که در این مورد، تلاش زیادی نمی‌کنم؟

ایوون: پیرمرد بیچاره‌م.

ژرژ: پیرزن بیچاره‌م! ولی ما پیر نیستیم، نه تو و نه من، ایوون... در ضمن...

ایوون: در ضمن، روزی می‌پذیری که اونها فشار می‌آرن و این جریان غیر از اون چیزی‌یه - که تو فکر می‌کنی - که من در اون جا به اون پردازم.

ژرژ: این در دستور کاره.

ایوون: من هیچ مسئولیتی رو به عهده نمی‌گیرم.

ژرژ: ما که نه. تو پشیمون شدی...

ایوون: آه! من...

(لئو، از اتاق‌اش بیرون می‌آید.)

صحنه‌ی چهارم

رژر، ایوون، لئو

لئو: جشن کوچک و بساط‌مون رو راه بندازیم. این لحظه‌ی

خوبی برای ماست. باید ترتیب اون رو بدیم.

- ژرژ: من که هیچ عادتی به جشن گرفتن و هدیه دادن ندارم.
ایوون: اما وقتی کاری می‌کنی، اون رو عالی انجام می‌دی.
لئو: زرشک! از این حرف‌ها زن!
ژرژ: چطور می‌خواهی واقعاً این کار رو بکنی؟
لئو: خیلی ساده‌ست. ایوون در واقع چیزی رو به تو می‌ده تا در جریان قرار بگیری.
ایوون: اما...
لئو: امایی وجود نداره.
ایوون: ولی، من مخالفام.
لئو: مخالفت نکن.
ایوون: من حال مزخرفی دارم. یخ زده‌م. نگاه کن. گوش کن، دارم دندون قروچه می‌کنم.
ژرژ: این حالت عصبی‌یه.
ایوون: چیزی که می‌گی، یعنی من می‌میرم: این حالت عصبی‌یه. زانو هام نا ندارند.
لئو: خُب، به من تکیه بده. این کار رو بکن.
ژرژ: ایوون، این کار رو بکن. به هدیه‌ای فکر کن که می‌خواهی از اون پاپوش درست کنی.
ایوون: آره، بالاخره اون رو پیدا کردم.
(در به هم می‌خورد.)
لئو: این میشله. اون به مهربونی تو احتیاج داره. «معجزه‌ای» بکن.
ایوون: فعلاً که شما دارین من رو راهنمایی می‌کنین.
ژرژ: (گوش می‌دهد.) این چه کاری‌یه؟ اون کجا رفته بود؟
لئو: اون بیرون رفته بود.
ایوون: اون در دیگرو به هم زد.
لئو: درسته.
ایوون: (با صدای بسیار واضح و بلندی) اون از دیروز هیچی نخورده و حالا در آشپزخونه‌ست. عجله کن. به سوی اتاقام رفت. گوش کن. دستش رو روی دستگیره گذاشته.
(می‌بیند که دستگیره می‌چرخد.)
لئو: خونه‌ی کاروانی مون، عجیب و غریب بودنش رو از دست نداده.

ایوون: در باز شد. (در به آرامی باز می‌شود.) من می‌ترسم. انگار، این میک نیست... نمی‌دونم این دیگه چه طوری‌یه... خیلی وحشتناکه. لثو! ژرژ!... (به آن‌ها متوسل می‌شود.) این چه حالی‌یه که من دارم؟ (او را صدا می‌زند.) میک!

صحنه‌ی پنجم

همان آدم‌ها، با میشل
 میشل: (به صحنه می‌آید و در را باز و بسته رها می‌کند. او سری کشیف و چشمانی سرخ شده دارد و در تقریباً بسته می‌شود.) سوفی... خودم‌ام.
 ایوون: آه چه خوب. بیا تو! در رو ببند.
 میشل: در رو برای چه؟ من که اون رو بستم، بستم. نمی‌خوام که داخل و خارج بشم. دنبال شکر می‌گردم.
 ایوون: تو که می‌دونی کجاست.
 میشل: آره. تنهایی؟
 ایوون: عزیز بیچاره‌م، خاله و پدرت رو نمی‌بینی؟
 میشل: آه، متأسفم! لثو، پاپا، متأسفم. من بیشتر از یک متر رو نمی‌بینم. شما رو ناراحت کردم؟
 (او به اتاق آرایش می‌رود و شکر می‌خورد.)
 ژرژ: تو کمی ما رو ناراحت کردی. چیزی نمونده بود که مادرت دنبالِت بیاد.
 میشل: حالا... می‌خوام... با تو حرف بزنم مامان. چون باید چیزی رو به تو بگم. می‌خوام بعد از پاپا و لثو به تو بگم و خوشحالم که همه‌ی شما این جا هستین. اول از سوفی عذرخواهی می‌کنم که تو رو از اتاق بیرون کردم. چون، داشتی از رفتن حرف می‌زدی. من ناراحت‌ام، چون چیزی به دست نیاورده‌م... بالاخره، درک می‌کنی.
 ایوون: خیلی خوب درک می‌کنم، میک بیچاره‌م.
 میشل: من ناراحت و غمگین‌ام.
 ژرژ: تو می‌خواهی که ما چه چیزی رو به دست بیاریم؟
 میشل: (با لذت شکر می‌خورد.) من اصلاً فکر نمی‌کردم که زندگی در این دنیا، فقط شکم باشه. حالا، پاپا، می‌خوام به تو بگم

- که تصمیم گرفتیم برم مراکش.
ایوون: می‌خواهی من رو ترک کنی!
میشل: این تصمیم رو گرفتیم.
ایوون: میک!
میشل: آه سوفی! شاید، نتونم همراه خوبی باشم. فکر می‌کنم که شما دارین از بین می‌رین. چون، به شدت بیمار هستین.
ایوون: تو دیوونه‌ای!
میشل: دیوونه. من اون رو از پاریس می‌برم و غیرممکنه که بمونم. غیرممکنه در این خونه بمونم. انگاری، خونه رو به خاطر کسی دیگه‌ای ترک می‌کنم... دوست دارم خیلی زود به دوردست‌ها برم و کار کنم. چون یه آدم بی‌کار و بی‌چیزم. از خودکشی هم متنفرم. تغییر فکر دادن، بیهوده‌ست. باید چیزهای تازه رو دید. اروپا رو...
(او حالت خدا حافظی به خود می‌گیرد.)
ایوون: و من، ما چی!
میشل: آه، سوفی!
ایوون: دستت رو بده. گوش کن، میک. به من گوش کن. سرت رو بالا بگیر. تو که خیلی دوست نداری بری؟
ژرژ: واقعاً باید یه خبر خوش رو به تو اطلاع بدم؟
میشل: اون نمی‌تونه خبر خیلی خوبی برای من داشته باشه.
لشو: این طوری که انگیزه‌ای برای طفره رفتن توست... برای رفتن و ناپدید شدنت.
ایوون: تو دلیل زیادی نداری که به خاطرش ما رو ترک کنی. چون اروپا برات کوچیکه، این حرف‌ها رو می‌زنی؟
میشل: ول کن سوفی. من به اتاقام برمی‌گردم. پاپا...
ژرژ: نه میشل، تو به اتاقات بر نمی‌گردی. از من هم نخواه که به این موضوع پردازم.
میشل: تو به من قول دادی...
ژرژ: میک، من خودم به تو خبر خیلی مهم و خوبی رو می‌دم. مادلن...
میشل: برام درباره‌ی اون حرف زن! دیگه از اون حرف زن. هرگز! هرگز! دیگه به اون جریان فکر نمی‌کنم. خوب می‌دونین که آدم زرنگی‌ام! پس حرف زنن!

- لٹو: میشل، بہ پدرت گوش کن۔
- میشل: (وحشیانہ) من از دوبارہ شروع کردن دفاع می‌کنم! از اون دفاع می‌کنم... می‌شتوین!
- ژرژ: (مانع عبور می‌شود) من باتو باید دربارہی اون حرف بزنم۔
- میشل: گوش نمی‌کنم۔ چون، بہ قدر کافی گوش دادم۔
- (او با پا بہ تخت خواب می‌زند)۔
- ژرژ: با پا بہ تخت خواب مادر ت زن، خواهش می‌کنم۔ مادر ت، بیمارہ۔ حالا، آروم تر حرف بزن۔
- میشل: (با سماجت) شما از من چی می‌خواہین؟
- ژرژ: خالہ ت، دیروز بعد از ما با اون حرف زدہ۔
- میشل: بہ من اطمینان کنین۔ در پاریس بمونین و بہ کشف بعضی چیزها پردازین۔ در مورد تصمیم من ہم تأمل کنین۔ شما ہم خودتون رو بہ بیماری نزنین۔ تصمیم من درستہ۔
- ایوون: (با فریاد) تو هیچ جا نمی‌ری۔
- میشل: (بہ مادرش) حالا می‌بینی!
- ژرژ: تو هیچ جا نمی‌ری۔ چون داری بہ طرف یہ جنایت می‌ری۔
- میشل: چہ جنایتی؟
- ژرژ: آره، یہ جنایت۔ اگرچہ، اصلاً روی خونوادہ ت خیلی حساب نمی‌کنی۔ حداقل کسی وجود دارہ کہ خواستہ هات رو بپذیرہ۔ کسی کہ باید بہ تو اجازہ بدہ کہ بری۔
- میشل: (خندہی زشتی بہ ژرژ می‌کند) آہ! من چہ حیوونی ہستم۔ درک می‌کنم۔ این شخص در حضور ت ہمتی کردہ و مصمم شدہ تابا لٹورو پرویشہ۔ اون قدم بہ قدم برگشتہ و این جالبہ۔
- لٹو: اون کہ از مُردن من راحت نمی‌شہ۔
- میشل: اصلاً باور نمی‌کنم۔
- ژرژ: و تو دیر کردی... ایوون؟
- ایوون: میک، باور می‌کنہ۔
- ژرژ: تو در این جا کمی دیرباوری۔
- میشل: آزارم ندین۔
- ژرژ: کی می‌خواد تو رو آزار بدہ؟ این زن جوون نہ فقط بی‌گناہہ، بلکہ قابل تحسین ہم ہست۔
- میشل: خدای بزرگ، چی گفتی؟
- ژرژ: این مسألہ دیگہ مربوط بہ منہ۔ متأسفم از این کہ چیزهایی

از تو پرسیدم. دیروز، طبق عادت مون، انگیزه‌ای داشتیم و ما دلن باور کرد که هرگز به هدف نخواهد رسید. به من هم دروغ گفت و این رو فهمیدم و خودم رو به کوری زدم. میک، اون این ماجرا رو اختراع کرده، تا تو آزادانه برگردی و به خاطر ما، رهاش کنی.

میشل: اگه این حرف‌ها حقیقت داشته باشه، با شور و هیجانی که دارم دیگه هیچ انگیزه‌ای مانع من نمی‌شه! بر تصمیم اصرار می‌کنم تا نجات پیدا کنم.

ژرژ: تو که شور و هیجانی نداری، کوچولویم. تو مثل موجودات ساده و پاکی. باور کن بد شد که خیلی زود اون رو باور کردی.

میشل: شما فریب می‌دین. باور کن که رفتنم سوفی رو ناامید نمی‌کنه. میک کوچولویم، اون که به ماروک نمی‌ره. منطقی باش.

لئو: وقتی که در رو باز کردی، مادرت به خاطر تو سریع برگشت. حالا بلند شو. همراهیت می‌کنه و جشنی هم برپا می‌کنه. میشل: اگه این حقیقت داشته باشه، منتظرم می‌مونین؟ سوفی من رو وادار کرد تا ولش کنم...

لئو: مادرت هنوز چیزی نمی‌دونه و از ما هم دلیلی نخواست. بعد این جا رو که نگاه می‌کنم، می‌بینم که هدیه‌ت آماده‌ست. میشل: مامان، تو، تو هم، چیزی بگو.

ایوون: من حرف‌هام رو به تو گفتم.

میشل: حالا باید برم و تلفنی بزنم. مهم نیست اون رو کجا پیدا کنم! خدا می‌دونه که اون چه موجود شایسته‌ای‌ه! حتماً نجات پیدا می‌کنه، پاپا! لئو. زود باشین! زود باشین! اون کجاست؟ کجاست؟ کجاست؟

لئو: (در اتاقش را نشان می‌دهد.) اون، اون جاست.

ایوون: اون آن جاست؟

لئو: من اون رو پنج ساعته که در اتاق‌ام نگه داشتم.

(میشل، پرده را می‌اندازد و بی‌هوش می‌شود.)

صحنه‌ی ششم

همان آدم‌ها، به اضافه‌ی ما دلن

- ایوون: میک! میک! این که بدجوری شد.
- ژرژ: میشل، نگاه کن! مادلن پیش توست.
- (مادلن کمک می‌کند تا میشل را نگه دارد.)
- لئو: اون در حالت عصبی وحشتناکی‌یه. چیزی نیست. مادلن، با اون حرف بزنین.
- مادلن: میشل! میشل! این منم. حس می‌کنی؟
- میشل: (بلند می‌شود.) من از حال رفتم. این مسخره‌ست. مادلن، عزیزم! ازت معذرت می‌خوام.
- (میشل او را در آغوش می‌کشد. ایوون، ساکت است.)
- مادلن: باید بنشینن. بیا.
- لئو: صندلی!...
- (او صندلی آرایش را می‌آورد.)
- ژرژ: من به اون کمک می‌کنم.
- میشل: (رهاشده) احتیاجی ندارم تو به من کمک کنی. فکر نمی‌کردم از حال برم. حالا، دوست دارم که بپریم و بتازم و فریاد بزنم.
- مادلن: آروم باش. من رو ببوس.
- میشل: (در صندلی دسته‌داری نزدیک او می‌لعد و زانوهای او را در بغل می‌گیرد.) متأسفم عزیزم. مادلن کوچولویم، متأسفم. برام متأسفی؟
- مادلن: متأسف! میشل بیچاره‌ی عزیزم، وقتی تو رو دارم، هرچه بادابادا!
- میشل: من یه احمق‌ام. یه هوچی‌گر کثیف.
- لئو: اگر من به جای شما بچه‌ها بودم، هیچ توضیحی نمی‌دادم.
- از صفر شروع می‌کردم.
- (در این لحظه، ایوون رو به دیوار و لای در و گوشه‌ی اتاق، تنها مانده است. او کمی به طرف راست می‌آید و در این لحظه، ماجرا را دنبال می‌کند و با آرامش تخت‌خوابش را که روی آن می‌خوابد، تکان می‌دهد.)
- ژرژ: (نزدیک صندلی مادلن ایستاده، آن‌ها، همه را به طرف چپ کشانده‌اند.) لئو هم دلیلی داره.
- میشل: لئو، معجزه‌گرم.
- ژرژ: واقعاً که لئو معجزه‌گرم.
- مادلن: من هیچ جایی نمی‌رم، تا ندونم واقعیت چی بوده.

- میشل: و من می‌خوام با تمام نیرو به هوا بپریم و زندگیم رو در
مراکش به دست بیارم.
- مادلن: در مراکش؟
- (این لحظه‌ای است که ایوون دراز کشیده، و به آن‌ها هم توجه دارد.)
- ژرژ: آه بله! در مدتی که شما در اتاق لئو منتظر بودین، میشل در
حالی که داشت شکر می‌خورد، به شکل وحشتناکی به ما
اطلاع داد که چون حس می‌کنه در اروپا جایی نداره،
تصمیم گرفته در مراکش زندگی کنه.
- لئو: هنوز هم بر سر تصمیم خودت هستی، میشل؟
- میشل: تو مسخره می‌کنی.
- ژرژ: اون نمی‌خواد چیزی بشنوه.
- میشل: پاپا...
- لئو: این بار، ژرژ شروع کرد.
- ژرژ: زرشک!
- مادلن: شما چه آدم‌های خوبی هستین...
- (در حین جواب دادن او، ایوون از تخت‌خواب پایین می‌آید و
بی‌آن که دیده شود، به حمام می‌رود.)
- لئو: (دست‌های مادلن را می‌گیرد.) دست‌هایت چه داغ‌ان.
- میشل: یخ زدی؟
- مادلن: چون تو رو دیدم، یخ زدم. این هدیه، برام کمی زیاد بود.
حالا، چون عادت دارم، حرف می‌زنم. وقتی به این جا
اومدم، کسی رو ندیدم و خاله‌ت رو نشناختم.
- ژرژ: شما چیزی ندیدین. مگه بنا بود که ببینین. زنم، از
روشنایی خیلی متنفره. شما هم لوستر را روشن نکنین.
- لئو: (آرام به میشل) مادرت...
- میشل: (نگاهی به اتاق خالی می‌کند.) اون کجاست؟
- مادلن: (بلند می‌شود.) شاید، غافل شدیم از...
- ژرژ: چه پرت و پلائی! اون که لحظه‌ای پیش نزد ما بود...
- لئو: (به میشل) تو که رفتی اون رو ببوسی...
- میشل: من هم می‌دونم که پیش ما بود. (او را صدا می‌زند.) سوفی!
- ژرژ: ایوون!
- ایوون: (در حمام) من که گم نشدم، این جام دارم تزریق می‌کنم.

- مادلن: (با صدای بلند) خانم، می‌خواین کمک‌تون کنم.
- ایوون: (یا همان بازی) متشکرم، متشکرم. عادت دارم که تنها باشم.
- لثو: ایوون، تحمل هیچ کمکی رو نداره. اون دیوونه‌ست.
- (آن‌ها به آرامی حرف می‌زنند.)
- مادلن: بالاخره، مورد اعتماد قرار گرفتم.
- میشل: این یه پیروزی‌یه.
- لثو: (به مادلن) ایوون، خیلی زودرنجه. طبیعی‌یه که میشل هم کاملاً با شماست. فقط، بچه‌های من متوجه باشین که...
- مادلن: واقعاً احساس می‌کنم که داره اتفاقی می‌افته.
- ژرژ: نه برای همه. لثو، اصلاً حاضر نیستم برای ایوون مثل گرگ باشم.
- لثو: من هم حاضر نیستم که ایوون مثل یه گرگ باشه. اما حدس می‌زنم که میشل این طوری باشه. چون، کوچولو به اون علاقه داره. ولی نباید به ایوون حسودی کنه.
- ژرژ: حالا، اون وحشتناک شده!
- میشل: بس کن بابا. مادلن، آدم خیلی روستفکری‌یه.
- مادلن: میشل، من که نمی‌ترسم. ولی قبول دارم...
- ژرژ: خودت رو کنترل کن...
- (در حمام باز می‌شود. ایوون، در سایه ایستاده و به آستانه‌ی در تکیه داده و با لحن عجیب و غریبی حرف می‌زند.)
- ایوون: ببین، دوشیزه خانم، چطور من رو دوست دارن. من نمی‌تونم یه دقیقه برم بیرون، چون اون‌ها احساس می‌کنن که گم می‌شم. من که گم نمی‌شم، چون مواظب خودم هستم. (او به سوی تخت‌خواب می‌رود و روی آن می‌افتد.)
- دوشیزه خانم، من پیرزنی هستم که بدون انسولین می‌میره.
- لثو: (آرام به میشل) بدو، اون رو در آغوش بگیر.
- میشل: (کنجکاو از دخالت مادلن) بیا.
- مادلن: (او را تکان می‌دهد.) بیا.
- ژرژ: (به ایوون) تو حالت خوبه؟
- ایوون: (با قدرت) نه...
- میشل: (مادلن را ول می‌کند و به تخت‌خواب تکیه می‌دهد.) سوفی! خوشحالی؟
- ایوون: خیلی خوشحالم. (میشل، او را می‌بوسد.) ولی تعادل ندارم.

- دوشیزه خانم، چه شائسی داشتین که میک شما رو نبوسیده و گوش‌ها و موها تون رو نکشیده.
 (دست‌هایش را به هم می‌زند.) میشل، باید اتاق مشهور خودت رو به مادلن نشون بدی.
 لثو:
- مادلن: میشل!... نمی‌خوای اتاقات رو به من نشون بدی؟
 میشل: باید اون رو مرتب کنی.
 مادلن: آه!
- ژرژ: من هم با شما می‌آم. چون، می‌خوام درباره‌ی تفنگ کوتاه‌م براتون حرف بزنم.
 میشل: بیا و اون رو به خونه‌ی کاروانی ببر. راه بیفت! (او در محق طرف چپ را باز می‌کند و ناپدید می‌شود.)... سوفی، با وجود تو همه چیز مرتبه. لثو، نذار مامان فکر کنه که بیمارمه.
 ایوون: میک! بایست... بمون!
- ژرژ: (به سوی تخت خواب می‌آید.) چطوری؟... ایوون! (ایوون، در حال عقب رفتن می‌افتد.) ایوون!...
 ایوون: من می‌ترسم.
 میشل: از ما می‌ترسی؟
 ایوون: نه. می‌ترسم. به شدت هم می‌ترسم. بمون! بمون! ژرژ! میک! میک! به شدت می‌ترسم.
 لثو: این به خاطر انسولین نیست، به خاطر چیز دیگه‌ای‌ه! (لثو به سوی اتاق آرایش می‌رود. داخل می‌شود و با فریادی برمی‌گردد.) من مطمئن بودم.
 ژرژ: چی شده؟
 ایوون: سرم گیج می‌ره ژرژ، دارم به طرز وحشتناکی دیوونه می‌شم. دارم...
 میشل: سوفی! به ما بگو.
 ایوون: نمی‌تونم. دوست دارم خودم رو راحت کنم، تا نجات پیدا کنم! میک! شما رو اون بالا در گوشه‌ای دیدم. گفتم که شما رو دوست دارم. ولی، چیزهای دیگه رو به هم زدم.
 میشل: مامان!
- ژرژ: ای خدای مهربون!
- ایوون: خودم رو باختتم. می‌خوام بمیرم. اما، نمی‌خوام بمیرم. می‌خوام زندگی کنم! باشما زندگی کنم! می‌بینی... وحشتناکه.

مادلن، شما رو دوست دارم و به شما وفادارم. عجله کنین،
 نجاتم بدین. می‌خوام زندگی کنم! می‌ترسم! عجله کنین!
 مادلن: همین طور مات و مبهوت نمونین.
 ژرژ: میشل، خودت رو نیاز. بدو برو دکتر بیار. خودم هم به
 پروفیسور کلینیک تلقن می‌زنم.
 مادلن: (ابلهانه به میشل) یالاہ برو، زود باش.
 (او را هل می‌دهد. میشل، از عمق صحنه به طرف راست می‌رود.
 در به هم می‌خورد، و پایان صحنه با سروصدای در توأم می‌شود.)
 لثو: (به ژرژ) تلقن بزن. من این جا می‌مونم.
 ژرژ: معلومه اون چه دیوونگی ای کرده.
 (او از عمق طرف چپ خارج می‌شود.)

صحنه‌ی هفتم

ایوون، لثو، مادلن
 مادلن: نبض‌اش خیلی ضعیف می‌زنه... منظم می‌زنه، اما خیلی
 ضعیف.
 لثو: چیزهایی رو درک می‌کنم... و احساس می‌کنم.
 مادلن: (تخت‌خواب را مرتب می‌کند.) اشتباه کردم. جسام این جا
 نیست. باید برم.
 لثو: بری؟
 مادلن: میشل رو ول می‌کنم، خانم.
 لثو: احمق نباش. بمون. به تو دستور می‌دم که بمونی. میشل
 به تو نیاز داره، همون طور که ژرژ به من نیاز داره.
 (سکوت)
 ایوون: حرف‌ها رو شنیدم، لثو.
 لثو: چه چیزی رو شنیدی؟
 ایوون: حرف‌ها رو شنیدم. فراموش کرده بودی که می‌تونم بشنوم.
 لثو: چه چیزی رو شنیدی؟
 ایوون: اون بی‌گناحه. می‌خواد من رو نجات بده... می‌خواد...
 لثو: ایوون!
 ایوون: من هم متأثر شدم و تحت تأثیرتون قرار گرفتم. تحت تأثیر
 قرار گرفتم، لثو! دارم شما رو می‌بینم... شما رو اون بالا در

گوشه‌ای دیدم، همه‌ی شما رو دیدم. می‌خواین من رو دور بندازین. می‌خواین، می‌خواین، می‌خواین... می‌خواین... میک! میک!
لثو: (فریادزنان) ژرژ!

صحنه‌ی هشتم

ایوون، لثو، مادلن، ژرژ، زودتر از میشل
ژرژ: (از عمق طرف چپ داخل می‌شود.) پروفیسور در ییلاقه، اون‌ها یه انترن آورده‌ن...
لثو: ژرژ، ایوون هذیون می‌گه...
ایوون: هذیون نمی‌گم، لثو. می‌خوای مطمئن بشی و دورم بندازی، این نظر منه. دارم درک می‌کنم. من حر - ف - م - سی - ز - نم.
ژرژ: (لب‌های ایوون را می‌بوسد.) آروم باش... آروم باش.
ایوون: چندساله من رو نبوسیدی؟ من رو بوسیدی تاحرف نزنم...
ژرژ: (کنارش می‌نشیند و نوازش‌اش می‌کند.) آروم... آروم... آروم...
ایوون: شمارونگران کردم. به شما اخطار می‌کنم. به میک می‌گم...
میشل: (مثل باد وارد می‌شود.) کسی نبود. جواب نمی‌دادن.
ایوون: میشل! به من گوش بده... گوش بده، میشل! نمی‌خوام... نمی‌خوام... می‌خوام... می‌خوام که تو...
لثو: (با وجود فریادهای ایوون) میشل، مامانت هذیون می‌گه. به کلینیک تلفن بزن. مادلن عزیزم، شما رو عذاب می‌دم، ولی به اون کمک کن. هرگز اون رو تنها نذارین. زود، زود، عجله کنین.
(او سریع آن‌ها را از در طرف چپ بیرون می‌برد، با وجود این که باز به جواب دادن ادامه می‌دهد.)

صحنه‌ی نهم

ایوون، لثو، ژرژ
ایوون: بمون! بمون! به شما دستور می‌دم! میک! میک! تو رو قریب می‌دن! آگاه‌باش. این یه توطئه‌ست. بیچاره‌ها! من

ما گوش بده... ما کمکت می‌کنیم...

(لثو، یکی از بالش‌ها را می‌گیرد و به زمین می‌اندازد. با وجودی که، ایوون ایستاده است. او می‌خواهد سر خود را بلند کند و آرام برخیزد. بالش را می‌اندازد و به ژرژ نگاهی می‌کند.)

ژرژ:

این غیرممکنه.

(او آرام دراز می‌کشد و چهره درملحفه و شالاش، پنهان می‌کند.)

صحنه‌ی دهم

ایوون، لثو، ژرژ، مادلن، میشل

میشل: (با مادلن از عمق صحنه داخل می‌شود.) غیرممکنه که بتونی چیزی رو گیر بیاری. من پایین...

لثو: بی‌فایده‌ست، میشل.

میشل: راحت‌م بذار!

لثو: (پس از سکوتی طولانی) مادرت مُرده.

میشل: چی؟

(او هاج و واج می‌ماند و به سوی تخت‌خواب ایوون می‌رود.)

ژرژ: میک، میک بیچاره‌م...

میشل: سوفی!...

(لثو، تقریباً در بیرون از طرف چپ، تنها مانده است.)

لثو: خونه‌ی شما این جاست. برای شما هم چندان مهم نیست که

ایوون زنده باشه... این به خاطر شکنجه و عذاب‌های بعدی‌یه.

میشل: (به سوی لثو می‌رود.) لثو!

ژرژ: میشل، فراموش کردی که پیش مادرتی!

میشل: (پا بر زمین می‌کوبد.) اون فقط مادر نبود. سوفی، یه رفیق

بود. (او به سوی تخت‌خواب می‌رود.) مامان، به اون‌ها بگو.

مادلن: (که از این صحنه می‌خکوب شده است.) میشل! تو دیوونه

شدی...

میشل: خدایا! دارم فراموش می‌کنم... همیشه فراموش می‌کنم.

(او روی تخت‌خواب می‌افتد.) هرگز اون رو درک نکردم.

هرگز. (زنگ راهرو شنیده می‌شود.)

(لثو، از صحنه عبور می‌کند و از عمق طرف راست خارج می‌شود.)

مادلن، سرش را بر شانه‌ی میک می‌گذارد.)

مادلن: میشل... میشل. عزیزم.
لئو: (باز به صحنه می‌آید.) زن خدمتکار بود. من به اون گفتم که
کاری با اون نداریم و این جا همه چیز رو به راه و مرتبه.

پرده

ایوون:

تو خیلی بدذاتی.

لنو:

من بدذات نیستم. از دیروز تا حالا شاهد کارهای توام، ایوون. مثل همیشه خونه‌ی کاروانی رو دوست دارم. می‌فهمم که در این دنیا، بچه‌ها و آدم‌های بزرگ وجود دارن. افسوس، که خودت... ژرژ... و میک بین این آدم‌های بزرگ، انکار از نژاد بچه‌هایی هستین که به هیچ چیز وابسته نیستین و جنایاتی هم مرتکب می‌شن.

ایوون:

ساکت... گوش کن... نه. انکار صدای ماشینی رو شنیدم. اگه اشتباه نکنم... تو از جنایت حرف زدی، و ما رو متهم به جنایاتی می‌کنی.

لنو:

انکار، تو خوب متوجه نشدی... من از جنایاتی حرف می‌زنم، که می‌شه ناآگاهانه مرتکب شد. چون، ارواح ساده و بی‌آلایش وجود ندارن. این مساله مهم نیست که چه کسی به تو بگه مزرعه کمتر از دهکده پناهگاهی برای غریزه‌ی آدمه و اون رو از بین می‌بره. چیزهایی مثل زنای با محارم و دزدی که در روستا وجود نداره، نه، من هم که شما رو به جنایت متهم نمی‌کنم. برعکسه! این حقیقت طبیعی جنایته که گاهی ترجیح می‌ده با این نام ظاهر شه، اون هم در جایی که شما زندگی می‌کنین. از این می‌ترسم.

از متن نمایشنامه



انتشارات سپیده سحر

شابک ۹-۸-۷۱۰۱-۹۶۴-۹۶۴-۷۱۰۱-۱۹-۸ ISBN 964-7101-19-8